



روزی که یتیم شدیم ...

نویسنده: آیدا خادم

انتشارات آوای بوف

روزی که یتیم شدیم...

آیدا خادم



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023



نشر آوای بوف

AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

Rouzi ke yatim shodim...

روزی که یتیم شدیم...

**By:
Ayda Khadem**

نویسنده: آیدا خادم

Edit: Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-67-3

©2023 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : روزی که یتیم شدیم...

عنوان و نام پدیدآور : روزی که یتیم شدیم... [کتاب] / نویسنده: آپدا خادم / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی...؛

مشخصات نشر : دانمارک: نشر آوای بوف ، 2023.

مشخصات ظاهری : 113 ص؛ ۲۱×۵/۱۴ سم.

شابک : نشر اینترنتی: 978-87-94295-67-3

موضوع : رمان / متن فارسی

رده بندی کنگره : 87-94295-67-0

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: 9788794295673

ISBN: 978-87-94295-67-3

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

۷	پیش درآمد
۸	فصل اول
۱۷	فصل دوم
۲۵	فصل سوم
۳۱	فصل چهارم
۳۷	فصل پنجم
۴۱	فصل ششم
۴۶	فصل هفتم
۵۲	فصل هشتم
۵۸	فصل نهم
۶۲	فصل دهم
۶۷	فصل یازدهم
۷۳	فصل دوازدهم
۸۹	فصل سیزدهم
۱۰۱	فصل چهاردهم
۱۰۹	فصل آخر

گوشهٔ تاکسی مجاله شده‌ام. می‌ترسم از این سروصداها، از این هرج‌ومرج. با اضطراب دست به ریش اصلاح‌نشده‌ام می‌کشم. به خواهرم نگاه می‌کنم، پیداست او نیز همین احساس را دارد. دستانش را می‌گیرم و برای قوت قلب، کمی فشار می‌دهم. به من لبخند می‌زند. راننده می‌گوید از این جلوتر نمی‌شود رفت. هر سه پیاده می‌شویم و سعی می‌کنیم راهمان را از بین جمعیت باز کنیم. حواسمان هست کسی جا نماند. تمام تلویزیون‌های موجود در مغازه‌ها و کافه‌ها و رستوران‌ها در حال پخش سخنرانی سران ارتش هستند. اکنون او را فریبکارِ خائن می‌نامند. جمعیت زیادی بی‌هدف در خیابان‌ها ازدحام کرده‌اند و گه‌گاه موافقین و مخالفینش با یکدیگر درگیر می‌شوند. کشور را هرج‌ومرج فرا گرفته‌است. باید مراقب باشیم، هر کسی را ممکن است به‌ظن وفاداری و خدمت در دستگاه او دستگیر کنند. دنبال دلیل نیستند، کافی است کسی ادعایی را مطرح کند. ظاهراً عده‌ای زمان را برای انتقام، مناسب تشخیص داده‌اند.

از کسی آدرس می‌پرسم. مشکوک نگاهم می‌کند. می‌ترسم مرا شناخته باشد. سروصدا در انتهای خیابان بلند می‌شود و حواسش را پرت می‌کند. از او فاصله می‌گیرم. باید هرچه زودتر برویم. کمی که راه می‌رویم، برمی‌گردم. از دور دارد نگاهم می‌کند. قلبم فرو می‌ریزد. فقط امیدوارم لابه‌لای جمعیت گممان کند. کسی در گوشم زمزمه می‌کند: «اونجاس، رسیدیم. عجله کنید!»

هرج‌ومرج به آنجا هم سرایت کرده‌است. مراحل اداری به‌درستی انجام نمی‌شود، اما شاید این برای ما بهتر باشد.

بالاخره رد می‌شویم و از خوشحالی، یکدیگر را در آغوش می‌گیریم. امیدواریم اکنون دیگر در امان باشیم.

جناب مستدام با جلال و جبروت همیشگی خود وارد صحن مجلس شدند. همه به احترام ایشان برخاستیم و سر تعظیم فرود آوردیم. از دیدن آن همه شکوه و عظمت ایشان، زبان انسان بند می‌آمد و نمی‌دانست با چه الفاظی باید به تحسین و تمجید پردازد. متأسفانه من هرگز مانند همکارانم با دیدن ایشان اشک شوق نریخته بودم و از این جهت همیشه شرمنده بودم و خود را سرزنش می‌کردم. چیزی که آزارم می‌داد، این بود که گاهی با دیدن رفتار و حقارت هم‌قطارانم در مقابل ایشان، به جای تحسین، حالت اشمئزاز به من دست می‌داد و تمایل شدیدی به سرکشی در خود احساس می‌کردم!

این افکار گناه‌آلود را فوراً تاراندیم و تلاش کردم کنترل افکارم را در دست بگیرم. جناب مستدام در جایگاه والای خود نشستند و به دیگران اذن نشستن دادند، اما عشق و علاقه ما به ایشان و مقام والایشان سبب شد خود را به‌پایشان بیندازیم و برای این کار از هم سبقت بگیریم. وقتی حضور پرهیاهویمان برای کسب فیض اسباب زحمت شد، مأمورین ما را با ضربات باتوم به‌خود آوردند و سر جاهایمان برگرداندند. پس از برقرار شدن آرامش، جناب مستدام زبان به سخن گشودند: «امروز روز خوبی رو آغاز کرده‌م و حالا احساس آرامش می‌کنم.» غریو شادی از جمع برخاست. شکرگزار سعادت بودیم که نصیبمان شده بود. ایشان ادامه دادند: «در روزهای اخیر اخبار خوشی دریافت کرده‌م. بالاخره یاران باوفام توی منطقه میانه تونسستن کمی به استانداردهای مدنظرم نزدیک شن. حقیقتاً از اون‌ها راضی‌ام. رضایتم رو به‌وسیله فیلم کوتاهی به اطلاعشون رساندم. این‌طور که متوجه شده‌م، سرپرست ارشد منطقه از شدت هیجان و سرور دچار ایست قلبی شده.» سپس به احترام متوفی، لحظاتی کوتاه مکث فرمودند و اضافه کردند: «تا آخرین نفس به نظام وفادار موند و به همین سبب چنین مرگ شایسته‌ای نصیبش شد. حالا شما رو به حضور طلبیده‌م تا جایگزین مناسبی برای اون انتخاب کنم.»

همه در سکوت فرو رفتیم. سرزمین میانه جایی نبود که به‌راحتی بتوان در آن مشغول به کار شد. شایعه بود منطقه نفرین‌شده‌ای است که نیروهای انتصابی‌اش یا خیانت می‌کنند و اعدام می‌شوند یا با افسردگی شدید، کار خود را رها می‌کنند. یک بار زمانی که چهارده سال داشتم، به‌طور اتفاقی پشت در کلاس شنیدم دو نفر از معلمانم درمورد منطقه میانه و اتفاقات آنجا صحبت می‌کنند. چون فالگوش ایستاده بودم، بعضی جملات را خوب شنیدم، اما از کل جریان چیزهایی دستگیرم شد «مردم هنوز اون اعدام‌ها رو فراموش نکرده‌ن. ... اونجا هنوزم بیشترین وفادار به ... رو داره. ... محلی‌ها می‌گن ... فعال ... مدارکی بوده ... هنوز می‌ترسه ... واسه همین که آروم نمی‌گیره ... ارواح اونا تسخیرشون کرده ...». هر دو معلم به محض دیدن من، از ترس سر جای خود می‌خکوب شدند. به‌حدی ترسیده بودند که نمی‌توانستند حفظ ظاهر کنند. می‌خواستند بدانند چقدر از حرف‌هایشان را شنیده‌ام. لابد می‌ترسیدند گزارش حرف‌های ممنوعه‌شان را به بالادستی‌ها بدهم، اما من

قصد این کار را نداشتیم. چرا باید چنین کاری می‌کردم وقتی می‌توانستم از اطلاعاتم استفاده مفیدتری کنم و بقیه سال تحصیلی را با آسایش و احترام بیشتری بگذرانم!

جناب مستدام نگاهی به اطراف انداختند. احساس می‌کردم با بینشی که خداوند در قلب ایشان قرار داده، می‌توانند ذهن و فکر تک‌تک ما را بخوانند. تلاش کردم به ناتوانی خودم در انجام این مسئولیت فکر نکنم. نمی‌خواستم جناب مستدام را ناامید کنم، اما ترس همه وجودم را فرا گرفته بود. جناب مستدام پس از لحظاتی سکوت، رو به من فرمودند: «نماینده جوان، مضطرب به نظر می‌رسی. بد نیست برای کاهش اضطراب و کسب اعتماد به نفس بیشتر، به این مأموریت بری.»

همان لحظه حس کردم نفس‌هایی که در سینه اطرافیانم حبس شده بود، آزاد گردید و همه نفس راحتی کشیدند. کلاغِ شوم بدبختی در جمع پرواز کرده و سرانجام بر شانه‌های من نشست بود! ایستادم و ضمن تعظیم، عرض کردم: «جناب مستدام، خوشحال می‌شم خدمت شایسته‌ای به شما بکنم. فقط نگرانم لیاقت نداشته باشم و شما رو ناامید کنم!»

ایشان با نگاه نافذی که در عمق قلب انسان نفوذ می‌کرد، فرمودند: «نگران نباش. قبل از رفتن، شخصاً مواردی رو به تو آموزش می‌دم تا توی این مأموریت موفق باشی.»

شادی جای ترس و ناامیدی را گرفت و از تصور این که مطالبی را از شخص جناب مستدام فرا خواهم گرفت، وجودم سرشار از شغف شد. کمتر پیش می‌آمد چنین فرصتی نصیب کسی شود! به هر حال من جزو آن افراد معدود بودم و به خود می‌بالیدم.

پس از مرخص شدن از حضور، به خانه رفتم و کتاب تعصب و تبعیض، نوشته جناب مستدام را باز کردم و سعی کردم موارد اصلی‌اش را مرور کنم و به‌خاطر بسپارم، اما خوب می‌دانستم مطالعه نظری آن و پیاده‌سازی‌اش در موقعیت‌های گوناگون، دو مقوله جدا از هم است که نیاز به تبحر و تجربه بیشتری دارد.

من بیست و چهار سال پیش در مرکز کشور متولد شدم. پدر و مادرم مثل همه مردم، شیفته شخص اول مملکت، جناب مستدام بودند و البته از نیروهای معتمد و نزدیک به ایشان. آن‌ها زندگی خود را صرف تحقق آرزوهای ایشان کرده بودند، همان کاری که من نیز برای وقوع آن تلاش می‌کردم. آرزوی جناب مستدام، استقرار تعصب و تبعیض در جامعه و گسترش فقر و بدبختی بین اقشار مختلف مردم بود، اما این فقر و بدبختی نباید به‌گونه‌ای گسترش می‌یافت که مردم آن را امری طبیعی قلمداد کنند و به آن خو بگیرند و رفته‌رفته نسبت به آن احساس رضایت کنند، بلکه باید جوری عمل می‌شد که افراد هر لحظه از وضعیت خود احساس فلاکت نمایند و یکدیگر را در وضع موجود مقصر بدانند.

مرکز کشور مکان طلایی تحقق آمال و آرزوهای جناب مستدام بود. مردم شهر از تبعیض به‌ستوه آمده بودند و هرکس دیگری را مقصر قلمداد می‌کرد و به محض این که فرصتی دست می‌داد، به هم ضربه می‌زدند، با طیب خاطر از هم دزدی می‌کردند و برای پیشرفت، زیرآب یکدیگر را می‌زدند. همه عصبانی بودند و فکر

می‌کردند به حق خود نرسیده‌اند و در این زندگی اسیر شده‌اند. البته رسیدن به این سطح از نارضایتی کار آسانی نبود، سال‌ها برنامه‌ریزی دقیق و کار مداوم نیاز داشت که تنها با درایت و کاریزمای جناب مستدام امکان‌پذیر شده بود.

برخلاف آنچه به‌نظر می‌رسد، برقراری تبعیض در جامعه به همین راحتی‌ها هم نیست. موارد زیادی از تبعیض وجود دارد که می‌توان به راحتی اعمال کرد، مثل تبعیض جنسیتی یا تبعیض نژادی. شما بدون این که زحمت زیادی بکشید، تنها با وضع چند قانون می‌توانید جنس زن را مورد تبعیض قرار دهید یا سیاه‌پوستان را از حقوقی محروم کنید، اما انواع دیگر تبعیض نیازمند کنکاش بیشتری است و نیرو و بودجه و انرژی زیادی می‌طلبد، مثل تبعیض عقیدتی و مذهبی و حتی سبک زندگی. برای چنین تبعیض‌هایی لازم است سر در زندگی دیگران فرو ببرید و جزئیات آن را بررسی کنید.

بیشتر کشور در وضعیت مطلوبی از تبعیض به سر می‌بردند. تنها منطقه‌ای که هنوز مردمانش مقاومت می‌کردند و با یکدیگر احساس همدلی داشتند، منطقه میانه بود. همان‌طور که گفتم، افراد زیاد و بعضاً باتجربه‌ای در آن منطقه کار کرده بودند، با این حال نتایج مطلوب حاصل نشده بود و ما بین خودمان از آنجا به عنوان منطقه نفرین شده نام می‌بردیم. اکنون درک می‌کنید چرا از این انتصاب اصلاً خوشحال نشدم!

صبح روز بعد زودتر از خواب بیدار شدم، دوش گرفتم و لباس مناسبی پوشیدم. با در نظر گرفتن اتفاقات و حوادث غیرمترقبه، زودتر از خانه خارج شدم تا مبدا برای رسیدن به حضور جناب مستدام تأخیر داشته باشم. نیم ساعت در دفتر ایشان منتظر ماندم تا سرانجام منت بر سر اینجانب نهند و قدم‌رنجه فرمودند. وقتی از کنارم عبور کردند و وارد دفتر کار خود شدند، از شوق می‌لرزیدم. پس از گذشت حدود چهل و پنج دقیقه، زنگی به صدا درآمد و با اعلام منشی وارد شدم.

اتاق بزرگ و روشن بود و مانند شخصیت جناب مستدام، به سرعت انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد. چشم چرخاندم. جناب مستدام در گوشه‌ای از اتاق، روبه‌روی نقشه کشور که به دیوار آویزان بود، ایستاده بودند. نقشه با انبوهی از نقطه‌های رنگی پوشیده شده بود. لحظاتی بعد جناب مستدام همان‌طور که پشتشان به من بود، با دست اشاره کردند نزدیک‌تر بروم. با سری افکنده از خضوع و با قدم‌هایی سست، اندکی عقب‌تر از ایشان ایستادم. فرمودند: «نزدیک سی و دو ساله این نقشه روی این دیواره. روزهای اولی که به ریاست کل کشور رسیدم، می‌دوستم رسالت بزرگی به عهده من و باید برای رسیدن بهش، تلاش و استقامت زیادی به خرج بدم.»

شنیده بودم در مجالس خصوصی لحن بسیار دلربایی دارند که در مجامع عمومی از ایشان شنیده نمی‌شود. از این که درست متوجه آن نمی‌شدم، کمی عصبی بودم. تلاش کردم روی این موضوع بیشتر متمرکز شوم تا بعداً بتوانم آن را به درستی برای دیگران توصیف کنم. ادامه دادند: «شکر خدا حالا بعد از سی و دو

سال، از مجموع کارهایی که انجام شده راضی‌ام و فکر می‌کنم تا اندازه زیادی از عهده رسالتی که خداوند روی شونه‌های من قرار داده، برآورده‌م.» بعد برگشتند و رو به من کردند: «اما برای این که بتونم میراثم رو به‌طور کامل به آیندگان تحویل بدم، از شما کمک می‌خوام.»

وای! چطور ممکن بود؟! جناب مستدام از من کمک می‌خواستند؟! من حقیر که بودم که بتوانم به چنین شخص والامقامی کمک کنم!

ایشان که انگار مثل همیشه ذهن مرا خوانده بودند، دست بر شانه‌هایم گذاشتند و فرمودند: «می‌تونی. اگه بخوای، می‌تونی خدمت درخور و شایسته‌ای به من بکنی.»

سپس با حرکت دست مرا به جلو هدایت کردند و پشت میزشان بازگشتند. وقتی جلوی نقشه قرار گرفتم، جزئیاتش را واضح‌تر دیدم. سه رنگ سوزن روی نقشه قرار داشت. از همان ابتدا و بدون راهنمایی، معنی آن‌ها را درک کردم. رنگ سبز حاکی از رضایت و موفقیت در انجام کار بود. سوزن‌های سبز که بیشتر در مرکز نقشه متمرکز بودند، مکان‌هایی بودند که اهداف جناب مستدام در آن‌ها مستقر شده بود و تنها نیاز به کنترل و به‌روز شدن داشتند. سوزن‌های زرد که بیشترین تعداد را در نقشه از آن خود کرده بودند و بیشتر در اطراف و مناطق مرزی خودنمایی می‌کردند، نشان از مناطقی داشتند که هرچند اهداف در آن‌ها پیاده شده بود، اما با کوچک‌ترین اهمالی کنترل اوضاع از دست خارج می‌شد و سوزن‌های قرمز که تنها در منطقه میانه، در پایین منطقه مرکزی قرار داشتند، حکایت از عدم رضایت از عملکرد این مناطق داشتند.

جناب مستدام پس از دقایقی فرمودند: «از این نقشه چی برداشت می‌کنی؟»

- این که مسئولیت خطیری به‌عهده دارم.

- البته، همین‌طوره. برای همین هم خواستم قبل از این که به منطقه اعزام بشی، خودم شخصاً بخشی از تجربیاتم رو در اختیار بذارم. پدر و مادرت همیشه از یاران نزدیک من بودن و این که امروز اینجا وایسادی و توی این سن و سال همچین مأموریتی به‌عهده‌ت گذاشته شده رو مدیون وفاداری و ایمان اون‌ها به شخص من هستی.

سپس خودکاری برداشتند و پرسیدند: «خب نماینده جوان، بگو ببینم چرا ما این قدر تلاش می‌کنیم که اختلاف و تبعیض رو توی جهان اشاعه بدیم؟»

- چون این رسالت ماس.

- بذار جملات رو تصحیح کنم. این رسالت منه و شما خدمتگزاران من هستید.

از این که خود را در سطح جناب مستدام دیده بودم، شرمگین شدم و عرق سرد بر پیشانی‌ام نشست. هرگز کسی راجع به این موضوع حرفی نمی‌زد که جناب مستدام از طرف چه مرجعی یا از چه طریقی به این رسالت برگزیده شده‌اند. یک بار در سن نه‌سالگی این سؤال را از معلم پرسیدم و بابت آن به‌شدت مؤاخذه و تنبیه شدم و فهمیدم چنین سؤالی یعنی تردید در مقام والای ایشان و این گناهی نابخودنی است که البته مجازات

سنگینی هم دارد. معلم آن روز در حق من لطف کرد و این پرسش را به بالا گزارش نکرد وگرنه شاید امروز اینجا نایستاده بودم!

جناب مستدام بلند شدند و در عرض اتاق قدم زدند: «نماینده جوان، خداوند دنیا رو با اختلاف و تبعیض خلق کرده و این وظیفه ماس که ادامه‌دهنده مسیر اون روی زمین باشیم. به نظر تو بین کودکی که توی خانواده خوب و مرفه متولد می‌شه و کودکی که توی خانواده فقیر و بزهکار به دنیا می‌آد، فرقی نیست؟ بین انسان زشت و زیبا، باهوش و کودن، فقیر و ثروتمند، سالم و معلول، هیچ فرقی نیست؟ مسلمنه که وقتی خدا افراد رو این‌طور خلق می‌کنه، در نظر داره این رویه توی همه ارکان بشر وجود داشته باشه و من به‌عنوان نماینده خدا روی زمین، وظیفه دارم این هدف رو در جهان مستقر کنم و تا اینجا هم توی انجام رسالتم موفق بوده‌م. حالا به من بگو فکر می‌کنی چرا توی منطقه میانه، توفیق مدنظرم حاصل نشده؟»

- فکر می‌کنم مأمورین اعزامی نتونستن نقشه‌ها و دستورالعمل‌ها رو درست پیاده کنن.
- این اشتباه بیشتر منصوبین من توی منطقه‌س. درس اول، دائماً باید در حال ارزیابی منطقه باشی. به جای این که مثل یه ماشین مدام در حال پیاده‌سازی دستورالعمل‌های معمول باشی، گاهی باید ابتکار عمل رو به دست بگیری و روش‌ها رو تغییر بدی. بسیار پیش می‌آد که اصول جاری و امتحان‌شده توی منطقه خاصی جوابگو نیست و فاقد کاراییه. حتی گاهی پیش می‌آد این روش‌ها در جهت عکس عمل می‌کنن و ما رو با چالش‌های بزرگ‌تری مواجه می‌کنن. بنابراین یه مأمور هوشمند همیشه آماده به دست گرفتن ابتکار عمله و هرگز اجازه نمی‌ده ذهنش با چهارچوب‌ها بسته بشه و خلاقیت رو ازش بگیره.

ضربه‌ای به در خورد. جناب مستدام با زدن دکمه‌ای در را باز کردند و مستخدم ایشان وارد شد. فنجان شکیل چای را همراه شیرینی و نان کره‌ای مخصوصی روی میزشان قرار داد و یک استکان چای و یک قندان نیز روی میز کوچک جلوی من گذاشت. از این که این فرصت دست داده بود تا در جوار ایشان چای بنوشم، سراپا غرور و افتخار بودم.

پس از خروج مستخدم، جناب مستدام جرعه‌ای از نوشیدنی‌شان را میل فرمودند و ادامه دادند: «از دیروز که برای این مأموریت انتخاب شدی، موقعیت منطقه رو بررسی کردی؟»
با شتاب دست در جیب کتم بردم و دفترچه یادداشت کوچکی بیرون آوردم: «بله. متوجه شدم منطقه میانه خوش آب‌وهواس و بیشتر مردمش از بازماندگان اقوام قدیمی هستن و از این جهت اقلیت قومی به حساب می‌آن. اولین دانشگاه کشور توی این منطقه راه‌اندازی شده و هنوز هم مشغول به کاره و از سراسر کشور دانشجو می‌گیره. در هنر و موسیقی هم پیشرو و فعالن.»

- از خودت پرسیدی چرا با وجود این همه پتانسیل، روش‌های معمول اعمال تبعیض روشن مؤثر نبوده؟
به تته‌پته افتادم. شاید هیچ گروهی مثل یک قومیت کوچک با رسومات ویژه، شرایط ایدئال برای اعمال تبعیض را دارا نباشد، پس چرا مأمورین در انجام آن تا این اندازه ناموفق بوده‌اند؟

جناب مستدام وقتی فهمیدند از دادن پاسخ عاجزم، فرمودند: «درس دوم، مراقب ظلم عادلانه باش! تبعیض‌های گروهی اغلب فاقد کارایی لازم برای ایجاد نارضایتیه. ظلمی که گریبان تمام یه گروه یا یه جامعه رو بگیره، می‌شه خود عدالت و مردم خیلی زود اون رو به‌عنوان بخشی از زندگی روزمره‌شون می‌پذیرن. این‌طور تبعیض‌ها ممکنه به ایجاد اختلافات کلی بین دو قوم، دو شهر یا دو گروه منجر بشه، اما داخل یه مجموعه نه‌تنها کارایی نداره بلکه حتی خطر ایجاد وحدت و همدلی رو هم چندبرابر می‌کنه. بنابراین باید خیلی حواست باشد که فقط به این جور تبعیض‌های کلی قناعت نکنی. باید تک‌تک افراد جامعه رو مورد بررسی قرار بدی و برای هر فرد، شرایط خاص و متناسب همون فرد رو اعمال کنی.» بعد انگشت مبارکشان را در هوا چرخاندند و فرمودند: «موردبه‌مورد.»

به‌سرعت مشغول یادداشت‌برداری از بیانات والا حضرت شدم. نکات ظریف و کاربردی‌ای می‌فرمودند که در هیچ کتابی نخوانده و در هیچ سمیناری نشنیده بودم. انگار داشت درهای جدیدی از اعمال ظلم و ستم پیش‌رویم گشوده می‌شد.

- درس سوم، هرگز اجازه نده تحمل ظلم و تبعیض، برای افراد مفهوم معنوی و روحانی پیدا کنه. این خطر به‌ویژه درمورد اقلیت‌های مذهبی یا عقیدتی وجود داره که شخص ظلم‌دیده تصور می‌کنه برای هدف بالاتر یا معنای عمیق‌تری از زندگی، دچار این تبعیض شده. معنا می‌تونه تحمل تبعیض رو ساده کنه و حتی خطرناک‌تر از اون، افراد رو برای رسیدن به هدفی که متصورن، مصمم‌تر کنه.

- ولی جناب مستدام، چطوری باید معنا رو از زندگی عوام گرفت؟

- لازم نیست معنا رو ازشون بگیري، باید خودت به زندگی‌شون معنا بدی. بستگی به هدف داره. اگه در حال جنگ با نیروی خارجی باشی، معنا می‌شه وطن. اگه مشکلات داخلی داری، معنا می‌شه مذهب. در حالت عادی هم معنا می‌شه لذت. لذت‌طلبی یه محرک بی‌نظیر برای ریختن بنیادهای اخلاقیه. متأسفانه در جامعه ما گرایش به اخلاقیات هر روز داره بیشتر می‌شه و این باید یه زنگ خطر برای ما باشه. وقتی هدف اصلی زندگی ما و به‌خصوص جوون‌های ما لذت باشه، دیگه صداقت و وفاداری و امانت و ... مفهومی توی جامعه نخواهند داشت و این یعنی یه بستر مناسب برای باقی‌قدم‌ها. بنابراین همواره تلاش کن زندگی رو در نظر مردم بی‌معنا کنی و تا سطح نیازهای جسمی کاهش بدی. درنهایت، درس آخر، یادت باشه انسان موجود پیچیده‌ایه، با هر شرایطی خو می‌گیره و دلخوشی می‌سازه و باز شروع می‌کنه به خاطره‌سازی. همین خصوصیت انسانی که کار رو برای ما تا این حد سخت می‌کنه...

بی‌توجه به جایگاهم، وسط صحبت‌های والا حضرت پریدم: «ولی انسان خیلی فراموشکاره. جووری به شرایط عادت می‌کنه که انگار همیشه این جووری زندگی کرده.»

- اشکالی نداره، تو نذار یادشون بره. مثلاً هرگز مدت زیادی به یه روال عمل نکن. گاهی از شدت سختگیری‌ها کم کن، بذار مثل سگی که قلاده‌ش رو شل کرده‌ن، یه کم احساس آزادی کنن. بعد به محض

این که چند قدمی جلو رفتن، دوباره قلاده‌شون رو محکم بکش. این طوری فشار رو مضاعف احساس می‌کنن. راه دیگه اینه که درصد بسیار کوچیکی از جامعه باید از انواع و اقسام رفاه برخوردار باشن. به این افراد که می‌تونن از نزدیکان خودت باشن یا از کسانی که خوب خوش خدمتی می‌کنن، اجازه بده تا جایی که مایلن، صاحب همه‌چی باشن. فراموش نکن فساد و پارتی‌بازی از ارکان سازنده جامعه ایدئاله، هرچی بیشتر و عیان‌تر، نتیجه مطلوب‌تر. افراد در همچین شرایطی نه‌تنها تبعیض رو با عمق بیشتری درک می‌کنن، بلکه اتحاد و محبتشون به همدیگه رو هم از دست می‌دن. توی این جوامع مردم معمولاً سه دسته می‌شن؛ اول دسته فاسد، دوم دسته‌ای که تلاش می‌کنن با نزدیک شدن به طبقه فاسد، بهره کوچیکی از امکانات ببرن و سوم دسته عوام که اغلب از حقوق ساده‌شون هم محرومن و چون بی‌عرضه‌ان و کاری ازشون برنمی‌آد، تخم نفرت از دسته اول و دوم رو توی قلبشون می‌کارن. این یعنی یه قدم نزدیک‌تر شدن به جامعه ایدئال.

جناب مستدام پس از این فرمایشات، دست بلند کردند و به من اشاره نمودند برخیزم: «کافیه. خسته شدم. این‌ها مهم‌ترین نکاتی بود که باید یاد می‌گرفتی. حالا برو و تلاش کن توی مأموریت موفق باشی و فراموش نکن آدم‌های شکست‌خورده توی دستگاه من جایی ندارن!»

همان‌طور که تعظیم کرده بودم، بدون این که پشتم را به والاحضرت کنم، عقب‌عقب رفتم و از در خارج شدم. منشی ایشان که همراه محافظین پشت در بود، به محض دیدن من، با تشر گفت: «ایشون رو خیلی خسته کردی. شانس آوردی مأموریت مهمی داری وگرنه حداقل مجازات خسته کردن ایشون، هشت سال حبسه!»

تشکر کردم و به خانه برگشتم. چمدانم را برداشتم و چند دست لباس، وسایل اصلاح و قاب عکس خانوادگی را در آن گذاشتم. این تنها تصویر من از پدر و مادرم بود. در این عکس حدوداً سه‌ساله بودم و روی زانوی مادرم نشسته بودم. پدرم بالای سر ما ایستاده بود. من می‌خندیدم، اما والدینم غمگین بودند و چشمان بی‌فروغی داشتند، مثل بیشتر مردم کشورم. والدینم چند ماه پس از گرفتن این عکس، در عملیات سری‌ای که هرگز جزئیاتش برایم فاش نشد، کشته شدند و از آنجا که هردو از یاران باوفای جناب مستدام بودند، دولت سرپرستی مرا به‌عهده گرفت. با بیشترین امکانات رشد کردم و وقتی به سن قانونی رسیدم، با اراده و انتخاب خودم وارد دستگاه خدمت به دولت شدم. شاید به این ترتیب می‌توانستم دینم را به پدر و مادرم و مهم‌تر از آنان، به جناب مستدام ادا نمایم. در ابتدا مسئولیت‌های کوچکی به من محول می‌شد، اما رفته‌رفته کفایت و سنجیدگی‌ام شرایط را برای به‌عهده گرفتن مسئولیت‌های سنگین‌تر هموار کرد و سرانجام در بیست‌وچهارسالگی به مقام نمایندگی مجلس مستدام رسیدم. والامقام عنوان نماینده جوان را برایم انتخاب کردند، چرا که جوان‌ترین نماینده تا آن روز در دستگاه حکومتی بودم و البته تا قبل از آن انتصاب.

دیروز طی مراسمی پست خود را تحویل دادم و سرپرستی منطقه میانه را به عهده گرفتم. هنوز نمی دانستم این کار نوعی تشویق به حساب می آید یا تبعید. در هر صورت مطمئن بودم آینده شغلی و حتی زندگی ام به موفقیت در این مأموریت بستگی دارد.

قبل از خروج، در آستانه در ایستادم و نگاهی به خانه انداختم و خاطرات سال های گذشته را مرور کردم. وقتی هجده ساله شدم، پرورشگاه را ترک کردم و به این خانه که از طرف دولت در اختیارم قرار گرفته بود، نقل مکان کردم. هر چند روابط در پرورشگاه خشک و جدی بود، اما بچه های آنجا برای من حکم خانواده را داشتند و تا مدتی اینجا احساس تنهایی می کردم. همسایه هایم همگی اشخاص بلندمرتبه دولتی بودند. خصوصیت مشترک بیشترشان این بود که خشن و مشکوک بودند و از ایجاد ارتباط با یکدیگر پرهیز می کردند. هر چه بود، اینجا آزادتر بودم و از برنامه های فشرده و غیرمنعطف پرورشگاه خبری نبود. برنامه های آنجا هر روز کم و بیش شبیه هم بود. صبح زود از خواب بیدار می شدیم و پس از شستن دست و صورت و مرتب کردن تخت خواب، به صف می شدیم و برای سلامتی جناب مستدام دعا می کردیم. این دعا حداقل نیم ساعت طول می کشید و اگر بچه ای تمرکز نمی کرد یا دست به شیطنت می زد، از صبحانه و بازی محروم می شد و گاهی چندین ساعت در زیرزمین که مکان مخوفی بود، حبس می گردید. من چند باری محرومیت کشیدم، اما هرگز پایم به زیرزمین نرسید. بعد از آن تا عصر درس های متفاوت می خواندیم و یک ساعت فرصت داشتیم بازی کنیم. قبل از خواب هم برای سلامتی جناب مستدام دعا می کردیم. کم پیش می آمد به اردو یا مکان تفریحی برویم. بزرگ ترین تفریح ما شرکت در راهپیمایی ها یا گردهمایی های دولتی بود، مخصوصاً اگر جزو اجراکنندگان برنامه بودیم. آنجا گاهی از دور جناب مستدام را می دیدم و همیشه آرزویم کار در جوار ایشان بود، فرصتی که به دست نیامده از دستم رفت.

از پانزده سالگی پروژه های کوچکی به ما محول می شد. بسیاری از این پروژه ها مربوط به کار با بچه های کوچک تر از خودمان بود. ظاهراً هنگام انجام این پروژه ها، مخفیانه ما را زیر نظر می گرفتند تا بتوانند میزان توانایی مان را ارزیابی کنند. من اغلب سختگیرترین نوجوان گروه بودم. وقتی گروه کودکانی که قرار بود تحت سرپرستی من قرار گیرند، اعلام می شد، همیشه یکی دو نفر گریه می کردند و من سرشار از غرور می شدم. همین شد که در جشن تولد هجده سالگی ام، دو نفر به دیدنم آمدند و خیلی زود مقدمات حضورم در پروژه های مهم تر دولت فراهم شد و خانه و ماشین در اختیارم قرار گرفت. مدتی بعد دوستانی از همان رده اجتماعی پیدا کردم و خانه ام تبدیل به یکی از پاتوق های مورد علاقه جوانان شد و همیشه بساط مهمانی و عیش و نوش در آن به راه بود. رفته رفته مسئولیت هایم سنگین شد و فرصت کمتری برای خوشگذرانی یافتیم. مهمانی ها کاهش یافت و دور و برم خلوت شد. حال که به آن زمان فکر می کنم، با نهایت تعجب می بینم هیچ وقت دلم برای آن روزها تنگ نشد. همواره حتی در اوج تفریح، احساس تنهایی و خلأ می کردم و هرگز قلبم به سکون و آرامش نرسید، با وجود این در دل امیدوار بودم روزی دوباره به این شهر و این خانه برگردم. با خود گفتم: «خدا رو چه

دیدی! شاید موقع برگشت، یه کاخ در انتظارت باشه!» با این امید، طبق خواسته مسئول تدارکات، کلید را روی پیشخان جلوی درها کردم و قدم در مسیر سرنوشت گذاشتم.

لیموزین دولتی جلوی خانه انتظارم را می کشید. چند ساعتی سفر با جت سوپرلوکس دولت و یک استقبال رسمی و شایسته و سرانجام در موقعیت جدید بودم.

فصل دوم

اولین صبح کاری در منطقه میانه را در حالی آغاز کردم که هنوز درست مستقر نشده بودم. شب گذشته ساعت دوازده، ماشین تشریفات مرا به خانه جدیدم رساند و قبل از این که بتوانم تمام زوایای خانه را بررسی کنم، خوابم برد. تصمیم داشتم عصر زودتر برگردم و موقعیت مکانی ملک را بررسی و مایحتاجم را تهیه کنم.

اتاق بزرگ و روشنی را در اداره به من اختصاص داده بودند. پنجره اتاق دید خوبی به خیابان اصلی داشت و مشخص بود اخیراً دکور شده است. حدس می‌زدم مسئول تشریفات جهت دکوراسیون اتاق مبلغ هنگفتی بودجه دریافت کرده، یک‌سومش را صرف پروژه و باقی را صرف امور شخصی نموده است. این قبیل امور مسائل رایج و نه‌چندان مهمی بود که در تمام ارگان‌های اداری، از پایین‌ترین رتبه تا بالاترین مرتبه جریان داشت و برای کسی حائز اهمیت نبود. مسئله اصلی تأمین بودجه برای زندگی لوکس افراد دولت بود که رفته‌رفته داشت سخت می‌شد. من تا به حال در فکر جمع کردن اموال شخصی نبودم. همیشه خانه و ماشین دولتی در اختیارم بود و حقوقم کفاف بریز و بپاش‌هایم را می‌داد، ولی اخیراً حس می‌کردم کم‌کم باید خودم را جمع‌وجور کنم، چرا که آینده ممکن بود به روشنی امروز نباشد. مرگ جناب مستدام یا ورشکستگی اقتصادی کشور ممکن بود اوضاع را کاملاً تغییر دهد.

همان‌طور که چای می‌نوشیدم، رفت‌وآمد مردم را از پشت شیشه نظاره می‌کردم. عجیب بود که احساس خوبی به این منطقه داشتم. به نظرم اینجا می‌توانست همان سکوی ترقی‌ای باشد که همیشه دنبالش می‌گشتم.

ضربه‌ای به در خورد و شخصی وارد شد: «سلام جناب نماینده جوان.»

خندیدم: «دیشب هم گفتم، لقب من دیگه این نیست. جناب مستدام موقع اعزام، من رو امید والا خطاب فرمودن.»

- چه عنوان برازنده‌ای! حقیقتاً هم امید والا حضرت به شماس. امیدوارم با حضورتون نتایج مطلوبی حاصل بشه.

- خب، شما بفرمایید چی کار دارید و سِمَتون چیه؟

- بله. من معاون مشاور سوم هستم.

- چند تا مشاور زیر نظر من کار می‌کنن؟

- هفت مشاور زیر نظر شما هستن که هرکدوم هفت معاون دارن و معاونین هم هرکدوم هفت بازوی اجرایی دارن.

سرانگشتی محاسبه کردم و با تعجب پرسیدم: «این همه نیرو برای منطقه‌ای به این کوچیکی؟! به نظر شما زیاد نیست؟»

به سرعت یاد نظر جناب مستدام افتادم. این‌ها همان گروه محدودی بودند که قرار بود از انواع نعمت‌ها برخوردار باشند. بنابراین فوراً تغییر عقیده دادم و سؤال دیگری پرسیدم: «خب، بفرمایید کار مشاور سوم چیه؟»

- مشاور سوم امور مربوط به تشریفات و مراسم دولتی رو برنامه‌ریزی و اجرا می‌کنن. استقبال دیروز یکی از نمونه کارهای مشاور سوم...

وسط حرفش پریدم: «و احتمالاً دکوراسیون اتاق‌های شهربانی.»
و با گشودن دست‌هایم، به مبلمان اتاق اشاره کردم. معاون خاضعانه جواب داد: «بله. چون سرپرست ارشد قبلی فوت کرده بودن، فکر کردیم بهتره دکوراسیون اتاق رو کاملاً جدید کنیم تا یه وقت وجود چیزی از قبل، باعث ناراحتی شما نشه. امیدوارم سلیقه دکوراتیو ما رو دوست داشته باشین.»
سری به علامت تأیید تکان دادم. با این‌که می‌دانستم این حرف تنها بهانه‌ای برای آغاز یک پروژه و دریافت بودجه هنگفت بوده است، خوشحال و حتی سپاس‌گزار بودم. حس کار به جای کسی که چند روز پیش مرده، به اندازه کافی شوم به نظر می‌رسید و نمی‌خواستم تحمل وسایلش را هم به آن اضافه کنم.
معاون مشاور از پوشه همراهش چند برگه بیرون آورد: «جناب امید والا، در حال تدارک مراسم تشییع سرپرست ارشد مرحوم هستیم. این چند عکس رو از تزیینات سالن ببینین و یکی رو به دلخواه انتخاب کنین.»
چهار برگه را با فاصله کمی از هم روی میز چید. تمام تصاویر باشکوه و زیبا بودند. تصویر شماره دو را انتخاب کردم و به معاون دادم.

- چه انتخاب شایسته‌ای! بین این چهار برگ، این بهترین گزینه بود.
از این چابلوسی کمی چندشم شد، چرا که تمام تصاویر شبیه هم بودند و انتخاب چندان پیچیده‌ای نبود. دوباره تقه‌ای به در خورد و باز شد. مردی وارد شد و با غرور و تکبر به من سلام کرد. معاون مشاور از دیدن مرد تازه‌وارد دستپاچه شد و پس از تعظیم و عرض ادب، فوراً از اتاق خارج شد. مرد گشتی در اتاق زد و دکوراسیون جدید را با دقت از نظر گذراند. سپس بدون این‌که اجازه مرا بخواهد، روبه‌رویم روی صندلی نشست. از برخوردش خوشم نیامد، اما به نظر می‌رسید می‌داند دارد چه کار می‌کند.

- من آگاهنده، مشاور اول هستم. دلم می‌خواست شخصاً باهاتون آشنا شم و بهتون خوش آمد بگم.
تشکر کردم و منتظر شدم. حسی به من می‌گفت فقط جهت خوش‌آمدگویی نیامده است. پس از لحظاتی بلند شد و عرض اتاق را پیمود: «جناب امید والا، شنیده‌م بسمت قبلی شما نمایندگی مجلس مستدام بوده. می‌تونم سؤال کنم چی شد که کارتون به اینجا کشید؟»

یکه خوردم. اگر تا امروز مردد بودم که این انتصاب بیشتر به تنبیه شباهت دارد تا ترفیع، حالا دیگر مطمئن شدم. بعد از کمی دستپاچگی، سرفه کوتاهی کردم تا بتوانم قدری خود را جمع‌وجور کنم. جرعه‌ای آب نوشیدم و با طمأنینه پاسخ دادم: «کار من توی مرکز چندان پیچیده و استراتژیک نبود. اونجا نمی‌تونستم

خدمت شایسته‌ای به جناب مستدام بکنم. به‌خاطر همین به درخواست خودم به این منطقه اعزام شدم تا علاوه بر گرفتن نتایج شایسته، تجربه کافی برای به‌عهده گرفتن مأموریت‌های دشوار پیدا کنم.»

همچنان در عرض اتاق قدم می‌زد و این حرکتش مرا عصبی کرده بود.

- بسیار عالی. امیدوارم بتوانید توی این سیمت موفق باشید. نفرت قبل از شما سرنوشت چندان خوبی نداشتن، اما این به این معنی نیست که سیمت فعلی شما طلسم شده.

نگاه شیطان‌اش را به من دوخت. آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و به پشتی صندلی تکیه دادم. سعی کردم راحت به‌نظر برسم: «درمورد سرپرست قبلی اطلاعاتی دارم. مثل این که از خوشحالی رضایت جناب مستدام دچار ایست قلبی شدن، اما درمورد...»

- پس شما هم این رو شنیدید. عالیه. یعنی ما موفق بودیم.

- در چه موردی؟

- گسترش شایعه. حتماً می‌دونید که یکی از ارکان اصلی پیشبرد اهداف ما، توانایی در اشاعه شایعات گوناگونه.

و با خوشحالی اضافه کرد: «مورد یه کم عجیب بود و نگران بودم غیرقابل‌باور باشه. خوشحالم که موفق بودیم.»

نمی‌دانستم چه باید بگویم. از حجم حماقت خودم شگفت‌زده شده بودم. آخر چه کسی ممکن است از چنین خوشحالی‌ای سکت‌ه کند و بمیرد؟ من سال‌ها در نظام خدمت کرده بودم و حداقل باید متوجه این نکته می‌شدم، اما اجازه دادم احمق جلوه کنم! سعی کردم مکالمه را با احتیاط و هوشیاری بیشتری پیش ببرم: «می‌تونم بپرسم کار مشاور اول چیه؟»

- از اسمم معلوم نیست؟

- آگاهنده؟

انگار که از ادامه این مکالمه کسل شده باشد، تصمیم گرفت توضیحات کاملی بدهد: «کار مشاور اول مربوط به امور اطلاعاتیه، اطلاعات راجع به مردم عادی و افراد داخل نظام توی این منطقه. حالا که بحث به اینجا رسید، باید بگم دراصل اومده‌م هماهنگی لازم رو با شما درمورد سرپرست ارشد قبلی انجام بدم.» مکثی کرد و ادامه داد: «سرپرست ارشد قبلی بعد از مدتی کار و به‌دست آوردن موفقیت‌های کوچیک، مرتکب اشتباه بزرگی شد. تلاش کرد با لباس مبدل به‌صورت آدم عادی وارد جامعه بشه و اطلاعات رو بی‌واسطه به‌دست بیاره، اما بعد از مدتی و احتمالاً در اثر معاشرت با عوام، در انجام وظایفش دچار تردید شد و وقتی فهمید اطلاعات تمام کم‌کاری‌هاش به مرکز مخابره شده، از ترس مجازات مخوفی که در انتظارش بود، خودکشی کرد.»

تلاش کردم قیافه‌ام عادی و بی‌روح جلوه کند. بیشتر از این که از عاقبت سرپرست ارشد قبلی متأثر شوم، نگران وضعیت خودم شدم.

- حالا نیازه ما جلسه‌ای ترتیب بدیم و امور مربوطه رو رتق و فتق کنیم.

- چه اموری؟

- آها، فراموش کردم بگم. سرپرست قبلی و همسرش اول دو تا فرزندشون رو مسموم کردن و وقتی از مردن اون‌ها مطمئن شدن، دوتایی دست به خودکشی زدن. حالا من و شما و مشاور هفتم که مربوط به امور تاریخ‌نگاریه، باید جلسه‌ای ترتیب بدیم و تغییراتی توی تاریخ نوشته بشه. بعد مشاور دوم تبلیغاتِ مفصل و متنوعی داستان کامل درمورد گذشته و سرانجامشون توی تاریخ نوشته بشه. مشاور چهارم که مربوط به امور رسانه‌س، بازتاب گسترده‌ای پیرامون بیوگرافی جدید ترتیب می‌ده و با همکاری مشاور چهارم که مربوط به امور رسانه‌س، بازتاب گسترده‌ای درست می‌کنیم و داستان جدید رو توی ذهن عموم جامعه جا می‌ندازیم.

سریع از کشوی میزم کاغذ و خودکاری بیرون آوردم: «بیخشید، من از فحوائ کلام شما چیزهای مهمی دستگیرم شد. بذارید دانسته‌هام رو با هم مرور کنیم. مشاور اول که شما باشید، مربوط به امور اطلاعاتی هستید. مشاور دوم، امور تبلیغاتی. معاون مشاور سوم رو هم ملاقات کردم و فهمیدم مسئول تدارکات و تشریفات. مشاور چهارم، امور رسانه‌ای و مشاور هفتم، تاریخ‌نگاری. می‌تونم بپرسم مسئولیت مشاور پنجم و ششم چیه؟»

- مشاور پنجم امور اجرایی رو به عهده داره و مشاور ششم مسئول ارزیابی موقعیت‌ها و عملکردهاست.

در حالی که موارد را یادداشت می‌کردم، با خود تکرار کردم: «اجرایی، ارزیابی.» جناب آگاهنده روی صندلی نشست و متکبرانه پا روی پا انداخت: «جناب امید والا، محض آگاهی باید به عرض شما برسونم که هرچند شما سرپرست ارشد منطقه هستید و من به ظاهر مشاورتون، اما کلیه امور شما از طریق من با جناب مستدام هماهنگ می‌شه. شما دستورات ایشون رو از من دریافت می‌کنید و اگه لازم باشه، برای تصمیم‌گیری با من مشورت می‌کنید. شاید کسی این موضوع رو ندونه، چون من یه شخص درپرده هستم که مهره‌ها رو می‌چینم و معتمد سران نظام توی منطقه هستم. به نظرم رسید بهتره به این مسئله واقف باشید تا بعداً با هم به مشکل نخوریم.» بعد بلند شد و به طرف در راه افتاد: «حضور مشاورینِ دیگه توی جلسه فردا ضروری نیست. نتیجه مذاکرات بعداً به اون‌ها ابلاغ می‌شه و برنامه‌ریزی‌های لازم صورت می‌گیره. به مشاور سوم گفتم در تدارک یه مراسم ترحیم شایسته برای کسی باشه که در راه خدمت به نظام مرده.»

قبل از این که بیرون برود، کمی مکث کرد. مردد بود حرفی را بزند یا خیر. درنهایت برگشت و در حالی که صدایش را پایین آورده بود، گفت: «لازم نیست کسی از محتوای جلسه فردا مطلع بشه. مجبور شدم دو بازوی اجرایی مسئول کنترل و استراق‌سمع سرپرست ارشد قبلی رو با یه تصادف ساختگی، حذف فیزیکی کنم.

چون موضوع خطیری بود و مربوط به آبروی نظام، نمی‌تونستم ریسک کنم. پس لطفاً حواستون رو جمع کنید تا این جریان تلفات بیشتری به‌بار نیاره.»

سری به علامت تأیید تکان دادم و آگاهنده اتاق را ترک کرد. روی صندلی‌ام وا رفتم. ترسیده بودم. چرا این مطلب را به من اطلاع داد؟ آیا مرا معتمد خود یافته بود یا می‌خواست به این ترتیب به من هشدار دهد؟ البته که گزینه دوم منطقی‌تر به نظر می‌رسید، اما من هم قرار نبود به این راحتی تسلیم تهدیدهای او شوم! عصر در مسیر بازگشت به خانه، فکر و خیال لحظه‌ای رها نمی‌کرد. چرا جناب مستدام مرا به این منطقه فرستادند، آن‌هم در چنین شرایط بحرانی‌ای و بدون این‌که اطلاعات کافی در اختیارم بگذارند؟ چرا سرپرست ارشد قبلی شخصاً برای کسب اطلاعات اقدام کرده بود؟ فهمیدن چه موضوعی او را در انجام وظایفش مردد کرده بود؟ آیا حرف مشاور اول از موقعیتش صحت داشت یا از عدم آگاهی من سوءاستفاده کرده و برای خود جایگاه ویژه‌ای قائل شده بود؟ چرا جناب مستدام نحوه ارتباط با خود را برای من مشخص نکردند؟ اصلاً من و خانواده‌ام که همیشه وفادار به نظام و شخص مستدام بودیم، چرا مرا به این منطقه نفرین‌شده تبعیدی فرستادند؟ مگر ناخواسته خطایی از من سر زده بود یا در میزان وفاداری‌ام تردیدی وجود داشت؟! هرچه بیشتر راجع به این موضوع فکر می‌کردم، بیشتر متقاعد می‌شدم که این مأموریت یک فرصت ویژه است و با موفقیت در آن، آینده‌ام تضمین می‌شود. فکر کردم حتماً جناب مستدام پتانسیل خاصی در من دیده‌اند که مرا برای چنین مأموریتی انتخاب کرده‌اند. شاید برایم آینده درخشانی در نظر داشتند و فقط منتظر بودند خود را به ایشان اثبات نمایم. با این فکر قدری آرام گرفتم و مصمم شدم به هیچ وجه ایشان را ناامید نکنم.

یک هفته بعد از ورودم به میانه، اولین جلسه کابینه تشکیل شد. در هفته گذشته کم‌وبیش با تمام مشاورین و بعضی معاونین آشنا شده بودم، اما اولین بار بود که در یک جلسه رسمی، همه را ملاقات می‌کردم. از کودکی آموخته بودم هرگز با کسی صمیمی نشوم و مهم‌تر از آن، هرگز و هرگز به کسی اعتماد نکنم. معلم‌های پرورشگاه همواره به ما گوشزد می‌کردند همه انسان‌ها را می‌شود خرید و هرکس قیمت متفاوتی دارد، بنابراین هیچ‌وقت به هیچ‌کس اعتماد نکنیم! به لطف همین آموزش‌ها بود که هر زمان لازم می‌شد، می‌توانستم جدی و خشک و تا اندازه‌ای کاریزماتیک باشم و این همان چیزی بود که اینجا به آن نیاز داشتم.

بعد از آغاز رسمی جلسه و دعا برای سلامتی و طول عمر و طول سلطنت جناب مستدام، مشاور ارزیابی بلند شد و خلاصه‌ای از مذاکرات قبلی و برنامه‌های آینده را قرائت کرد: «پس از خوش‌آمدگویی دوباره به جناب امید والا، باید به عرض برسونم گزارش اتفاقات در چند هفته گذشته به این شرح است: یک، پروژه لباس‌های متحدالشکل که در مرحله پیش از اجرا قرار داشت، به دلیل فوت سرپرست ارشد به تعویق افتاد. دو، پس از فوت ایشان، مراسم ترحیم شایسته‌ای برگزار شد و با تمهیدات رفت‌وآمدی که در نظر گرفته شد، تعداد زیادی از

مردم منطقه مرکزی در اون شرکت کردن که بازتاب گسترده‌ای هم داشت. سه، تبلیغات وسیعی پیرامون این مراسم و میزان محبوبیت سران حکومت صورت گرفت. چهار، رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی کنترل شد و تعدادی از کسانی که نظرات مشکوک ابراز کرده بودن، شناسایی و دستگیر شدن. پنج، تاریخ تا حضور سرپرست جدید ثبت شد و به اطلاع عموم رسید. الان هم آماده‌ایم پروژه‌های معوقه رو از سر بگیریم.»

مشاور تبلیغات که پیرمرد فرتوت و سالخورده‌ای بود و هوش و حواس درست و حسابی نداشت، گفت: «پسرم باز ماشین جدید می‌خواد. هفته پیش تصادف کرد و ماشینش رو به باد داد. موندهم از دستش چی کار کنم. زنش رو هم می‌خواد طلاق بده. قدیم این جور نبود که، زن و مرد با هم سر می‌کردن. بیچاره نوه‌م!»

کسی به حرف‌های او توجه نکرد. حتی متعجب هم نشدند. ظاهراً همه به این اظهار نظرهای بی‌ربط و بی‌موقع عادت داشتند. هنوز نفهمیده بودم با این سطح هوشیاری چگونه به سیمت مشاور انتخاب شده و از آن مهم‌تر، تصمیمات حوزه اختیاراتش را چه کسی می‌گیرد. البته در نظام از این دسته افراد کم نبودند و همیشه افرادی پشت پرده مشغول انجام وظایف این گروه بودند. حتی پیش می‌آمد بعضی از این اشخاص چندین سیمت استراتژیک داشتند که تحصیلات و تخصص ویژه می‌طلبید، اما جناب مستدام با حضورشان مشکلی نداشتند و به نظرشان صرف وفاداری آن‌ها برای اخذ این سیمت‌ها کافی بود.

پس از این که جناب ارزیاب گزارشش را تمام کرد، مشاور اجرایی به حرف آمد: «طبق مذاکرات قبلی، تصمیم بر این بود که یه لباس فرم و متحدالشکل برای خانوم‌ها و آقایون در نظر گرفته بشه و همه ملزم به پوشیدن اون باشن. پیشنهاد شده بود لباس‌ها تیره و گشاد و فاقد عناصر زیبایی باشن تا پوشیدنشون در سطح جامعه باعث ایجاد افسردگی بشه و بتونه خلاقیت رو حداقل در زمینه طراحی لباس، تا حد زیادی مهار کنه.» جناب آگاهنده با همان تکبر همیشگی گفت: «طرح لباس‌ها آماده شده و به‌زودی ارائه می‌شه. فراموش نکنید این لباس‌ها قراره توی کارخونه پسر من به‌صورت انبوه تولید و عرضه بشه. حضور هیچ رقیبی رو توی این بازار تحمل نخواهم کرد!»

نارضایتی در جمع موج می‌زد، اما کسی توان مخالفت با او را نداشت. همان‌طور که حدس می‌زدم، همه به‌نوعی از آگاهنده حساب می‌بردند و تصمیم نداشتند با او از در لجبازی و مخالفت درآیند. به‌نظر می‌آمد اکنون زمان آن است که آموخته‌هایم را به رخ دیگران بکشم و جایگاهم را بین مشاورین محکم کنم. برخاستم و آهسته به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم. متوجه شدم این حرکت تمام توجهات را به من معطوف کرده، بنابراین باطمینان شروع به صحبت کردم: «مشاورین محترم، این طرح‌ها هرچند در کوتاه‌مدت مؤثرن و سبب نارضایتی مردم می‌شن، اما در درازمدت تأثیر چندانی نخواهند داشت.» بعد شروع به قدم زدن در عرض اتاق کردم: «شما تصور بفرمایید همچین طرحی تصویب بشه و بعد با صرف هزینه و انرژی زیاد به اجرا دربیاد. فکر می‌کنید ظرف دو ماه آینده چه اتفاقی می‌افته؟ وقتی مقاومت اولیه از بین بره و مردم این طرح رو به‌عنوان جزئی از زندگی‌شون بپذیرن، خیلی زود بهش خو می‌گیرن و پروژه به‌سرعت زشتی و نفرت‌انگیزبودنش رو از

دست می‌ده. جناب مستدام اصطلاحی دارن که در اینجا بسیار مفید فایده خواهد بود. ایشون می‌فرمایند در اعمال ظلم هم باید ظالم بود. وقتی طرحی ولو بسیار زننده، کل جامعه رو شامل بشه، مردم به اون عادت می‌کنن. من از همین حالا می‌تونم پیش‌بینی کنم از ماه سوم شروع به اجرای خلاقیت‌های ریز روی همین طرح لباس‌ها می‌کنن و تا به خودمون بیاییم، باز جامعه پر از تنوع شده و اون وقت باید بپذیریم طرح شکست خورده. هیچ‌کدوم از ما همچین چیزی رو می‌خواهیم؟ مسلماً نه.»

متوجه شدم تمام مشاورین، به‌جز مشاور تبلیغات که احتمالاً چیزی از مذاکرات دستگیرش نمی‌شد، مجذوب و مفتون صحبت‌هایم شده‌اند. چند نفر هم از صحبت‌های من یادداشت‌برداری می‌کردند. نگاهی به آگاهنده انداختم. چشم ریز کرده و دست‌به‌سینه به صندلی‌اش تکیه داده بود. فهمیده بود مرا دست‌کم گرفته‌است. می‌توانستم مارشِ جنگِ پیش‌رو را از همین حالا بشنوم، اما من آن کسی نبودم که قرار بود در این جنگ شکست بخورد.

مشاور سوم گفت: «جناب امید والا، شما چه پیشنهادی دارید؟ به نظر شما اجرای این طرح باید متوقف بشه؟»

- خیر. با اندکی اصلاحات قابل‌اجراس. در اولین قدم، فقط خانوم‌ها رو هدف پروژه قرار بدید. به این ترتیب فقط نیمی از جامعه درگیر این ظلم قرار خواهند گرفت و همین تحملِ اون رو سخت‌تر می‌کنه. در دومین قدم، چنانچه خانومی در برابر اجرای طرح مقاومت کرد، همسر، پدر یا برادرش رو مؤاخذه کنید. حتی می‌شه جریمه نقدی برای اون‌ها در نظر گرفت. آقایون به مسائل مالی حساسن و چون فشار خانوم‌ها رو حس نمی‌کنن، پرداخت این پول باعث تنش زیادی توی خانواده خواهد شد.

بعد کمی به جلو خم شدم و دست‌هایم را روی میز گذاشتم و با صدایی که کاملاً از دیافراگم خارج می‌شد، گفتم: «آقایون، موفقیت هیچ طرحی به اندازه طرح‌هایی که اختلاف و نفرت در درون خانواده ایجاد می‌کنن، تضمین‌شده نیست. به این ترتیب بدون صرف هزینه گزاف، کنترل از درون خانواده شروع می‌شه.» بعد دوباره ایستادم و ادامه دادم: «حتی می‌تونید توی دبیرستان‌های پسرانه تبلیغات گسترده‌ای برای اجرای این طرح انجام بدید. نوجوون‌ها رو دست‌کم نگیرید. اون‌ها رو علیه مادر و خواهرانشون تحریک کنید و از پتانسیلشون در مسیر اهدافتون استفاده کنید. فراموش نکنید اگه نتونیم اون‌ها رو ایدئولوژیک بار بیاریم، باید خطر آزادی‌خواه‌شدنشون رو به‌جون بخریم.»

از میان جمع دستی بلند شد: «جناب امید والا، مجازات شکستن قوانین برای فرد مرتکب چی باید باشه که بتونه بیشترین تأثیر رو بذاره؟»

- درمورد مجازات باید هوشمندانه عمل کنیم. مجازات‌های سنگین ممکنه باعث ایجاد دلسوزی و همدلی بین مردم بشه. مجازات این جرم باید نوعی تحقیر و بی‌آبرویی برای شخص خاطی به‌بار بیاره تا دیگران از اون

پرهیز کنن و مایل به معاشرت با چنین فردی نباشن. توی این شرایط، افراد تمایل کمتری برای شکستن قوانین نشون می‌دن.

کمی فکر کردم و بشکنی در هوا زدم: «چند روز بعد از اجرای طرح، چند نفری رو که هنوز مقاومت می‌کنن، دستگیر کنین و به میدون اصلی شهر بیارین. مردم رو جمع کنین و ازشون بخواین انواع مواد غذایی گندیده رو به سمتشون پرتاب کنن.»

- اما ممکنه مردم این کار رو نکنن!

با انگشت به سمت بیان‌کننده این جمله که مشاور پنجم بود، اشاره کردم: «درسته. اینجاس که ما باید وارد عمل بشیم. از بین بازوهای اجرایی، ده پونزده نفری رو به عنوان شهروند عادی به میدون شهر بفرستید. بهشون بگید با الفاظ و حرکاتشون دیگران رو تحریک کنن و قبح عمل رو در نظرشون بشکنن. وقتی هیجان عمومی ایجاد بشه، مردم به راحتی دست به کارهایی می‌زنن که بعدها حتی خودشون هم نمی‌تونن باور کنن. انجام این اعمال شنیع توی شهری به این کوچیکی هرگز فراموش نخواهد شد. از یه طرف قربانی‌ها و خانواده‌هاشون نفرت دیگران رو به دل می‌گیرن و از طرف دیگه مرتکبین این اعمال از شدت شرمندگی، از قربانی‌ها و گاهی حتی از همدیگه دوری می‌کنن. توی همچین جامعه‌ای همبستگی از بین می‌ره و مردم یاد می‌گیرن توی شرایط بحرانی نمی‌تونن روی هم حساب کنن. من به شما قول می‌دم اون وقت می‌شه طرح‌های زیادی رو با موفقیت اجرا کرد.»

صدای تشویق دستی که با تأخیر به هم می‌خورد، بلند شد. به سمت صدا برگشتم. جناب آگاهنده با همان تشویق عجیب برخاست و به سمت من آمد. حاضرین در ادامه تشویق مردد بودند و نمی‌دانستند منظور اصلی او چیست.

- آفرین جناب امید والا. نسبت به سن کم و سابقه نه‌چندان طولانی، تجربیات زیادی در زمینه اداره مملکت دارید. به شما تبریک می‌گم.

پس از آن صدای تشویق دیگران هم بلند شد. جناب آگاهنده روبه‌روی من ایستاد و دستش را جلو آورد. با لبخندی تصنعی با او دست دادم. هرگز تا این اندازه کینه و دشمنی را نزدیک به خود احساس نکرده بودم. دیگر مطمئن بودم آگاهنده برای برداشتن من از سر راه، برنامه‌های دقیق‌تری خواهد چید!

پشت پنجره اتاقم ایستاده بودم و نیم‌نگاهی به ساعت داشتم. یازده بود. با خود گفتم الان است که پیداش شود. کم پیش می‌آمد تأخیر داشته باشد. دو هفته‌ای می‌شد که هر روز از پشت پنجره منتظر دیدنش بودم. اوایل تصادفی می‌دیدم که با سه‌چرخه صورتی و سبکی پر از گل از جلوی اداره رد می‌شود. کم‌کم متوجه شدم همیشه حدود همین ساعت از اینجا می‌گذرد. موهای خرمایی لخت و پوست روشن داشت. وقتی حرکت می‌کرد، موهایش در هوا بلند می‌شد و پیچ‌وتاب می‌خورد. لبخند زیبایی داشت که گرمی آن را حتی از این فاصله می‌توانستی احساس کنی. زیبا و دوست‌داشتنی بود، حتی با آن لباس گشاد و زشت. دوستش داشتم حتی با وجود این که از نزدیک ندیده بودمش.

ده دقیقه گذشت و نیامد. نگران شدم. انگار از پشت شیشه به او و لبخندش وابسته شده بودم. بعد از گذشت بیست دقیقه، دیگر احساس کلافگی می‌کردم. از اتاقم بیرون آمدم و به خیابان جلوی شهربانی رفتم. نگاهی به اطراف انداختم شاید ببینمش، اما خبری نبود. کودک ده‌ساله‌ای برای فروش خرت‌وپرت‌هایش سراغم آمد. او را از سر باز کردم و همین که خواستم به داخل برگردم، ناگهان صدای برخورد چیزی را شنیدم. برگشتم. خودش بود، کنار سه‌چرخه و سبد واژگون‌شده‌اش ایستاده بود. خم شد و با ناراحتی مشغول جمع کردن گل‌هایش شد. دیگر نفهمیدم چه کار می‌کنم، فوراً خود را به او رساندم تا کمکش کنم. مثل من دستپاچه شده بود. انگار صدای قلبش را می‌شنیدم! وقتی چشم‌درچشم شدیم، لبخند گرمی زد. خون در رگ‌هایم جوشید و تنم گرم شد.

- سلام. ممنونم.

هول شده بودم: «خواهش می‌کنم. چی شد افتادید؟»

- نمی‌دونم. سه‌چرخه‌م از دیروز گیج می‌زنه. می‌خواستم امروز رو هم باهاش سر کنم و عصر ببرمش تعمیرگاه.

لبخند زد: «حتماً فکر می‌کنید من آدم دست‌وپاچلفتی‌ای هستم. آخه افتادن با این سه‌چرخه‌ها خیلی سخته.»

لبخند زد: «راستش به نظرم این سبد برای این چرخ یه کم سنگینه. همین باعث عدم تعادلتون شده. شما گل می‌فروشید؟»

- بله.

دست به سبدش برد و یک رز سفید زیبا بیرون آورد: «به‌خاطر کمکتون ممنونم. شما مرد مهربونی هستید.»

مرد مهربون! با من بود؟! داشتم چه کار می کردم؟ چطور اجازه داده بودم چنین برداشتی از من بکنند؟! بدون این که هدیه اش را بپذیرم، گل های میان دستانم را به او دادم و گفتم: «زودتر حرکت کنید.»

فوراً به داخل برگشتم، در اتاق را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم. نفسم بند آمده بود. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ من هرگز آدم منزوی ای نبودم. سال ها خانه ام پاتوق انواع دخترهایی بود که برای رسیدن به من حاضر بودند هر کاری بکنند. هر از چندی با یکی طرح رفاقت می ریختم و اغلب بعد از مدتی حوصله ام از آن رابطه سر می رفت. نکته مشترک تمام این دوستی ها این بود که همیشه من آغازکننده یا خاتمه دهنده بودم. هرگز نشده بود با دیدن کسی دلم بلرزد یا با تمام وجودم خواهان نگاهی از طرف مقابل باشم!

کمی به خود مسلط شدم و با احتیاط پشت پنجره برگشتم. خوشبختانه رفته بود. نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم: «تنهایی عامل این احساساته. مدت هاس با هیچ دختری معاشرت نکرده ام و پا توی هیچ مهمونی ای نداشته ام. باید چند تا دوست پیدا کنم و یه کم به خودم استراحت بدم.»

تا عصر راجع به این موضوع فکر کردم. در راه برگشت تصمیم گرفتم به تنها دوستی که در این مدت اینجا پیدا کرده بودم، اعتماد کنم و اطلاعاتی بگیرم.

رانی سلطنتی حداقل یک دهه می شد که راننده تمام سرپرست های ارشد این منطقه بود، مردی حدوداً پنجاه ساله، کمی چاق با موهای جوگندمی و چشمان مهربان، از آن دسته آدم هایی که بسیار قابل اعتماد به نظر می آیند و همیشه آرزو می کنی کاش پدری شبیه او داشتی! هر صبح و عصر در مسیر همراه من بود و با تعاریف جالب خود از منطقه، مرا با ریزه کاری های فرهنگی اینجا آشنا می کرد. کمی به جلو خم شدم: «می تونم ازت بپرسم جاهای تفریحی این منطقه کجاس؟ جاهایی که معمولاً جوون ها دور هم جمع می شن و خوش می گذرونن.»

در آینه نگاهی انداخت و گفت: «قربان، همین فردا شب مهمونی پسر مشاور دومه یا مثلاً آخر هفته...»

- نه، متوجه منظورم نشدی. ببین، دلم می خواد یه جایی برم که فارغ از مسائل کاری، واقعاً بهم خوش بگذره. دوست ندارم وسط رقص مجبور باشم به سؤال های کاری بقیه جواب بدم یا باهام جوری رفتار بشه که انگار من رو از خودشون نمی دونن.

لبخندی زد و گفت: «متوجه شدم. توی این منطقه بیشتر از بیست تا کلوپ هست که هرکدوم مشتری های خاص خودشون رو دارن. اگه دوست داشته باشین، می تونم شما رو به معروف ترینشون ببرم.»

با تعجب پرسیدم: «بیست تا کلوپ؟ چقدر زیاده!»

- بیشتر این کلوپ ها توی زمان بانوی ارشد افتتاح شد و مالکیت همه شون هم متعلق به همسر ایشون بود. موضوع برایم جالب شد. نام بانوی ارشد را قبلاً هم شنیده بودم. ظاهراً سرپرست ارشد پیش از نفر قبلی بود. پرسیدم: «تو برای بانوی ارشد هم کار می کردی؟ چه جور آدمی بود؟»

- جناب امید والا، بانوی ارشد بادرایت‌ترین زنی بود که تا حالا دیده‌م. موقع کار منضبط، سخت‌گیر و تا حدودی خشن بود، اما وقتی به خونه برمی‌گشت، تبدیل می‌شد به یه زن معمولی و یه مادر مهربون. تفکر اقتصادی فوق‌العاده‌ای داشت و منطقه در زمان ایشون رشد اقتصادی خوبی کرد. البته ایشون توی همه پروژه‌ها سهام‌دار محسوب می‌شد و از این طریق ثروت افسانه‌ای‌ای جمع کرد. در عین حال تمام محیط‌های فرهنگی رو هم تحت کنترل داشت و پروژه‌های زیادی رو با موفقیت پیاده کرد. حتماً شما هم متوجه شدید که مسائل اقتصادی همیشه تعیین‌کننده جهت‌گیری مردم و وقتی منطقه‌ای رشد اقتصادی خوبی داره، مردم چشمشون رو روی ظلم‌ها و تبعیض‌ها می‌بندن تا مبادا عدم ثبات، وضعیت رو تغییر بده. حتی پیش می‌آد با این‌که خودشون در معرض تبعیض هستن، باز هم راضی به تغییر نیستن. اگه اون اتفاق نیفتاده بود، شاید امروز این منطقه هم یکی از مراکز اصلی اهداف جناب مستدام تلقی می‌شد.

- کدوم اتفاق؟

- بانوی ارشد یه دختر ده‌ساله داشت. یه بار که قرار بود جناب مستدام برای بازدید از منطقه تشریف بیان، بانو و همسرش که اون زمان مشاور سوم بود، تا دیروقت برای تدارک یه استقبال شایسته کار کردن. آخر شب که به خونه برگشتن، متوجه شدن فرزندشون توی خواب از دنیا رفته و پرستار بچه هم ناپدید شده. هیچ‌وقت مشخص نشد اون شب دقیقاً چه اتفاقی افتاد، ولی گفتن ظاهراً بچه به‌دلیل بیماری نادری مرده و پرستار هم از ترس جونش متواری شده. بانوی ارشد جووری عزادار شد که نتونست توی مراسم روز بعد شرکت کنه. جناب مستدام این کار رو توهین به خودشون تلقی کردن، ولی با پادرمیونی بقیه، از گناه بانو گذشتن و فقط برکنارش کردن و اموالش مصادره شد. بعد از یه مدتی هم بانو با وضعیت اُسفباری به خونه قبلیش توی منطقه غربی برگشت.

- متأسف شدم. حالا به نظر تو واقعاً چه اتفاقی افتاد؟ منظورم اینه که حتماً بانوی ارشد دشمنانی داشته. منظورم را گرفت و کمی مکث کرد. مردد بود به من اعتماد کند یا نه. درنهایت پاسخی دوپهلو داد: «به هر حال خیلی‌ها دلشون می‌خواد توی چنین جایگاهی قرار بگیرن، کسایی که سال‌ها توی این منطقه خدمت کرده‌ن و خودشون رو شایسته‌تر از غریبه‌های اعزامی می‌دونن. ضمن این‌که بانوی ارشد تمام فعالیت‌های اقتصادی رو هم در انحصار داشت.»

زنگ خطر یک بار دیگر در گوشم نواخته شد. شاید این منطقه به‌وسیله ارواح مخالفین تسخیر نشده بود، بلکه فرد یا گروهی که رؤیاهای ناکام زیادی داشتند، طلسمش کرده بودند!

به مقصد رسیدیم. خواستم پیاده شوم که رانی سلطنتی برگشت و نگاه نافذش را به من دوخت: «قربان، اجازه بدید پدرا نه توصیه‌ای به شما بکنم. فراموش نکنید فساد توی ذات خودش خلاقه و می‌تونه خرابی‌هایی به‌بار بیاره که روی کاغذ حتی به ذهن ما هم خطور نمی‌کنه. اشتباه بانوی ارشد این بود که می‌خواست همه‌چی تحت کنترلش باشه و حتی تعیین کنه چه کسایی می‌تونن فساد مالی داشته باشن و چه کسایی نه،

اما ماهیت فساد اینه که غیرقابل کنترل. پس اگه می‌خوای فسادت بهترین نتیجه رو داشته باشه، باید چشم روی فساد زبردستات ببندی و اجازه بدی فساد بین عوام هم رواج داشته باشه.»

با خنده گفت: «اما به هر حال این طوری که نمی‌شه. بودجه و دارایی هر منطقه محدوده و نمی‌شه خواسته همه رو تأمین کرد. تازه ممکنه آسیب به بخش‌هایی بزنه که به ضرر خودمون تموم بشه. بنابراین به نظر من هم باید اوضاع کاملاً تحت کنترل باشد وگرنه بالاخره یه روز همه چی از هم می‌پاشه.»

- اتفاقاً چالش کار هم همین جاس که چطور باید یه جامعه از درون تهی رو سرپا نگه داشت!

ظرف چند هفته تبدیل شدم به یکی از پایه‌های ثابت کلپ‌های سطح متوسط و سعی کردم هیچ خوشی‌ای را از دست ندهم. با این که تلاش می‌کردم تغییرات اندکی در چهره‌ام بدهم، محض احتیاط دو سه کلپ فوق لوکس را که فرزندان مشاورین و معاونین در آن رفت‌وآمد می‌کردند و ممکن بود خیلی زود شناسایی شوم، از گزینه‌هایم کنار گذاشتم. کلپ‌ها را با راهنمایی رانی سلطنتی انتخاب می‌کردم و مدت زیادی یک جا نمی‌رفتم. در عین خوشگذرانی همیشه هوشیار بودم که روابطم را سطحی و زودگذر نگه دارم و با کسی بیش از حد صمیمی نشوم. خودم را دانشجوی تازه‌واردی جا زده بودم که در شهر خودشان پدر پولداری دارد. به این ترتیب ولخرجی‌هایم در این مکان‌ها توجیه می‌شد.

مدتی به این اوضاع مشغول بودم. نه این که زندگی دوگانه برایم ناآشنا باشد، اما در هر حال این سبک زندگی مرا خسته و افسرده کرده بود. دلم روابط عمیق و عشق می‌خواست، کسی که مرا از صمیم قلب دوست بدارد و بتوانم جلوی او خود واقعی‌ام باشم و از آنچه در سرم می‌گذرد و مرا نگران می‌کند، حرف بزنم. هر شب که به خانه برمی‌گشتم، سرمای تنهایی و بی‌کسی در وجودم رخنه می‌کرد. بارها آرزو کردم ای کاش کسی در خانه منتظرم بود، به‌استقبال می‌آمد و با دیدنم لبخند می‌زد! گاهی از ذهنم می‌گذشت شاید زندگی عادی آن قدرها هم که به‌نظر می‌رسد، حقیر و ناچیز نباشد.

با وجود این که موفق شدم تفریحاتی در شهر جدید برای خودم دست‌وپا کنم، نتوانستم فکر گل‌فروش سه‌چرخه‌سوار را از ذهنم بیرون کنم و باز هم هر روز ساعت یازده صبح بی‌صبرانه جلوی پنجره مشتاق گذرش بودم. بدجور به دیدنش معتاد شده بودم. کار به جایی کشید که یک بار وسط جلسه مشاورین برخاستم و پشت پنجره رفتم. آگاهنده متوجه قضیه شد و پرسید: «جناب امید‌والا، منتظر کسی هستید؟»

- بله؟ من؟! نه، چطور؟

- چون رفتید پشت پنجره و ساعتون رو نگاه می‌کنید، گفتم شاید منتظر کسی یا... بسته‌ای هستید.

- نه، منتظر کسی نیستم.

آماده بودم سر جایم برگردم که از راه رسید. گذرش را تماشا کردم و وقتی پشت میزم برگشتم، متوجه شدم همه با تعجب نگاهم می‌کنند. سعی کردم فضا را تغییر دهم: «بسته؟ چرا باید کسی برای من بسته بفرسته؟»

من قبلنم گفته‌ام کسی رو ندارم و تحت نظر و تربیت مؤسسه جناب مستدام بزرگ شده‌ام و با افتخار خودم رو فرزندخونده نظام می‌دونم. مشاور اجرایی، ادامه صحبتتون رو بفرمایید.»

- بله قربان. عرض می‌کردم. پروژه لباس با موفقیت اجرا و سبب نارضایتی زیادی توی جامعه شد. مهم‌تر از اون، طبق پیش‌بینی شما، آقایون برای این‌که فشار رو از روی خودشون بردارن، به جای ما وارد عمل شدن و حسابی به خانم‌های خانواده سخت می‌گیرن. الان زمان اون رسیده که تمرکزمون رو روی جامعه مردها بذاریم. چند طرح پیشنهاد شده که جزئیاتشون رو دیروز برای مطالعه خدمتتون فرستادم. مطالعه فرمودین؟ چند ضربه آرام به پوشه‌های روی میز زدیم: «بله، مطالعه کردم، ولی هیچ‌کدوم نظرم رو جلب نکرد.» مکثی کردم و کف دو دستم را روی هم گذاشتم و زیر چانه‌ام قرار دادم: «به نظر شما کدوم قسمت از زندگی برای مردها پراهمیت‌تره؟»

صداهاى متفاوتی از جمع برخاست، پول، پیشرفت مالی، شغل، درآمد مناسب، خانواده و
- درسته. شغل و مسائل مالی از پراهمیت‌ترین قسمت‌های زندگی آقایون هستن. اون‌ها خودشون رو مسئول رفاه و تأمین خانواده می‌دونن. بنابراین طرحی موفق می‌شه که هدفش ضربه به این بخش باشه. بعد ایستادم تا نگاهم از بالا به پایین باشد: «مغازه‌ها رو پلمب کنید، جلوی اجرای تئاترها رو بگیرید، مجوز کنسرت‌ها رو لغو کنید، مواد اولیه گارگاه‌های تولیدی رو مصادره کنید، اما فراموش نکنید که این کارها رو گزینشی انجام بدید. یعنی وقتی وارد یه خیابون شدید، از بین ده مغازه، فقط سه تا رو پلمب کنید. مجوز تئاتر رو صادر کنید و بعد از تلاش و تمرین زیاد و حتی بعد از دو اجرا، دستور توقیفش رو صادر کنید. بذارید بلیت‌های کنسرت فروش بره و روز اجرا با حضور مأمورین، از اجرای برنامه جلوگیری کنید. و اما اصلی‌ترین نکته طرح...» مکثی کردم و مؤکد گفتم: «برای کارهاتون هیچ دلیلی نیارید. بذارید قربانی‌ها نفهمن از کجا خورده‌ن و در دل کسایی که هنوز نوبتشون نرسیده، ترس و تردید باقی بمونه. حتی می‌شه با پاسخ‌های دوپهلو و شک‌برانگیز، افراد رو نسبت به هم بدبین کنید. مثلاً بگید ازتون شکایت شده یا گزارش‌هایی به ما رسیده که... . قربانی‌ها همیشه فکر می‌کنن رقبا براشون سوسه اومده‌ن و دیگران برای این‌که قربانی بعدی نباشن، این تبعیض‌ها رو نادیده می‌گیرن. به بازوهای اجرایی اجازه بدید گاهی با دریافت رشوه، پلمب رو به تأخیر بندازن. به هر حال اون‌ها هم باید انگیزه کافی برای کار بهتر و دلسوزانه‌تر داشته باشن. اجازه ندید هیچ شغلی از قلم بیفته، از مهد کودک تا خانه سالمندان، از صنایع غذایی و پوشاک تا دارو و لوازم بهداشتی و لوازم خانگی، از هنر تا ورزش. هیچ گروهی، تأکید می‌کنم، هیچ گروهی رو بی‌نصیب نذارید! حتی سراغ حقوق بازنشسته‌ها هم برید و به بهانه‌های الکی حقوقشون رو کم یا قطع کنید.» نفسی تازه کردم و ادامه دادم: «کیفیت انجام جزئیات تا حد زیادی به خلاقیت شما و معاون‌هاتون بستگی داره. منتظر شنیدن اخبار خوش در این رابطه هستیم.»

مشاور پنجم گفت: «قربان، هر چند طرح فوق العاده‌ای به نظر می‌رسد، اما معیشت مسئله بسیار حساسیه. نگرانم این کارها باعث اتحاد یا مقاومت مردم بشه.»

- جناب مشاور، دقیقاً به خاطر حساسیت بالای موضوع، مردم یه جامعه باید خیلی هوشیار باشن که نسبت به اون عکس العمل صحیح نشون بدن. بیشتر مواقع افراد خواسته یا ناخواسته مایلن باور کنن قربانی‌ها حتماً مرتکب تخلفاتی شده‌ن که این بلا سرشون اومده و تا زمانی که قضیه گریبان خودشون رو نگیره، سکوت می‌کنن. حتی ممکنه از این که یکی از رقبا برای مدتی از دایره رقابت حذف شده، خوشحال هم بشن و این رو فرصتی برای کسب درآمد بیشتر تلقی کنن. بنابراین نگران نباشید. اگه طرح رو اون طور که گفتم اجرا کنید، مطمئناً جواب خواهید گرفت.

مشاور سوم مثل همیشه زبان به تعریف و تمجید گشود: «قربان، ما سال‌هاست توی این منطقه مشغول کاریم، اما هرگز تجربه‌ای به پرارزشی تجربیاتی که کنار شما کسب کردیم، نداشتیم و بعد از این هم نخواهیم داشت. حقیقتاً فرزند خلف این حکومت هستید و جناب مستدام به داشتن چنین جوان برازنده‌ای افتخار خواهند کرد. آفرین! آفرین!»

تعریف و تمجید از هر طرف آغاز شد. جلسه را با سخنرانی انگیزشی کوتاهی خاتمه دادم در حالی که تمام مدت سنگینی نگاه آگاهنده را حس می‌کردم.

فصل چهارم

مثل آخر هفته پیش، در کلوپ سایه بنفش نشسته بودم و از فضا لذت می بردم. کلوپ زیبا و پررفت و آمدی بود. نوشیدنی سفارش دادم و چون تنها بودم، پشت پیشخان بار نشستم، به امید این که معاشر خوبی برای هم صحبتی پیدا کنم. چند نفری به همراهی ام تمایل نشان دادند، اما چنگی به دل نمی زدند. داشت حوصله ام سر می رفت که دختر زیبایی وارد شد. از لحظه ورود، زیبایی خیره کننده اش کل فضا را تحت تأثیر قرار داد. چشمان آبی و موهای بلوندش حتی از دور نگاه ها را مجذوب می کرد. کم می درخشید، لباس مشکی براقش هم این درخشش را چندبرابر کرده بود! شب ها زنان بیشتری از قانون لباس فرم تخطی می کردند. وارد هر تفریحگاهی می شدی، از هر سه نفر، حداقل یک نفر را می دیدی که لباس متفاوتی بر تن دارد. نه این که نمی توانستیم با این شرایط مقابله کنیم، اما به قول جناب مستدام، گاهی باید افسار مردم را کمی شل کرد تا بتوانند جلو بروند و طعم آزادی و زندگی نرمال از خاطرشان نرود.

وارد شد و با اعتماد به نفس بسیار، از بین جمعیت گذشت و بدون این که به من نگاه کند، روی صندلی کناری ام نشست. دستکش های زیبایش را درآورد و داخل کیفش گذاشت. به نظرم چنین فرصتی دیگر محال بود نصیبم شود. باید سر صحبت را با او باز می کردم. به خودم نهیب زدم دختری به این زیبایی امکان ندارد تنها باشد؛ شاید منتظر کسی است، کمی صبر کن!

زیر نظر گرفتمش. نوشیدنی سفارش داد و نگاهی به اطراف انداخت. نه ساعتش را نگاه کرد و نه گوشی همراهش را چک کرد. یعنی منتظر کسی نبود. از نظر من لباس کوتاهی که برجستگی های سینه را نمایش می دهد، تنها یک معنی دارد. بنابراین به خودم جرئت دادم و کمی نزدیکش شدم: «منتظر کسی هستید؟» با تعجب به سمتم برگشت. کمی نگاهم کرد و با تردید گفت: «نه. چطور مگه؟»

کمی صندلی ام را به سمتش کشیدم: «هیچی. اگه اجازه بدید، نوشیدنی تون رو من حساب کنم.»
- نه، ممنون. نیازی نیست.

و روی صندلی به سمت مخالف من برگشت. فهمیدم زیاده روی کرده ام. پیشنهاد زودهنگامم اشتباه بزرگی بود. ظاهراً آن قدرها هم که فکر می کردم، هدف سهل الوصولی نبود. ناامید نشدم و گفتم: «شما مال این اطراف نیستید، نه؟»

- چرا همچین فکری کردید؟

- چون اینجایی ها... چطور بگم... خیلی خوشگل نیستن.

- من مال همین منطقه ام. حالا این حرف رو تعریف در نظر بگیرم یا توهین؟

مکث کردم. باز هم خرابکاری کرده بودم. دنبال راهی برای اصلاح حرفم بودم که خندید: «باشه. من این حرف رو تحسین در نظر می‌گیرم.» من هم خندیدم و یخ بینمان آب شد. گفت: «ولی تو مال این طرف‌ها نیستی.»

- نه. من... دانشجوئم.

- چه خوب. پس باید...

یک دختر و پسر به ما نزدیک و مشغول خوش‌وبش با او شدند. از حرف‌ها دستگیرم شد که جای دیگری بوده و تازه به منطقه بازگشته. حال پدرش را پرسیدند و قبل از این که بخواهند اطلاعات بیشتری کسب کنند، جوری برخورد کرد که مکالمه خاتمه یابد. به سمت من برگشت. گفتم: «خوب دکشون کردی.»

- حوصله نداشتم. خیلی وقته اینجا نبوده‌م و هنوز به فضولی‌های مردم اینجا عادت نکرده‌م.

هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم، بیشتر مسحور زیبایی‌اش می‌شدم، اما چیزی درونش وجود داشت که بینمان فاصله می‌انداخت، چیزی که از دور اعتمادبه‌نفس به‌نظر می‌آمد و از نزدیک تبدیل به تکبر و غرور می‌شد. سردی احساسش به قلب من نیز سرایت کرد و پس از دقایقی معاشرت، وجودم را احساس یأس و دلزدگی فرا گرفت. من تشنهٔ محبت بودم و قلبی که از اعماقش مرا دوست بدارد. باز یاد دختر گل‌فروش و نگاه مهربانش افتادم. سریع او را از ذهنم بیرون کردم و به همان زمان و مکان برگشتم: «پس یه مدتی نبودی.»

- یه چند سالی خارج از کشور تحصیل می‌کردم.

- چقدر عالی!

یکی از پرسنل کلوپ نزدیکش شد و سفارشش را روی میز گذاشت. سپس حال پدرش را پرسید. به نظرم کمی عجیب آمد. چرا پدرش تا این حد مرکز توجه بود؟ ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. احتمالاً پدرش فرد سرشناس یا صاحب‌منصب معتبری بود که همه او را می‌شناختند. فهمیدم فرد اشتباهی را برای معاشرت انتخاب کرده‌ام و چنانچه خانوادهٔ سرشناسی داشته باشد، ممکن است به‌زودی مرا بشناسد. بی‌نهایت زیبا بود و احتمالاً معاشر خوبی در تخت‌خواب، اما به دردسر بعدش نمی‌ارزید. اتفاقات زیادی می‌توانست بیفتد. ممکن بود جاسوسی‌ام را بکند یا با استفاده از نفوذ پدرش، مرا وادار به ازدواج کند! تصمیم گرفتم فوراً به این مکالمه خاتمه دهم و محل را ترک کنم. نگاهی به ساعت انداختم: «خب، من دیگه باید برم.»

از این تغییر ناگهانی کمی جا خورد: «کجا؟ تازه داشتیم با هم آشنا می‌شدیم!»

- آره، ولی متأسفانه برام یه کار فوری پیش اومده.

به پرسنل پشت پیشخوان اشاره کردم و پول درشتی روی میز گذاشتم: «سفارش خانوم رو هم من حساب می‌کنم. بقیه‌ش باشه به‌عنوان انعام.»

خواستم بروم که روبه‌رویم ایستاد: «دلت می‌خواد شماره‌ت رو بهم بدی؟»

مردد بودم. از طرفی وسوسه شده بودم و از طرف دیگر هیچ چیز مرا جذب این رابطه نمی کرد. در تلاش برای تراشیدن بهانه‌ای بودم که ناگهان پسری روی یکی از میزهای وسط کلوپ رفت و گفت: «دوستان من، به گروه امواج آزادی بخش پیوندین. بیاین دست به دست هم بدیم و کشور رو از وجود این همه فساد پاک کنیم. اگه منطقه‌ای توی کشور بتونه پیشرو این مبارزات باشه، قطعاً ماییم. هنوز نتونستن ما رو هم مثل بقیه به زانو دربیارن. همین الان برید و ببینید توی شرایطی که ما برای گذروندن زندگی عادی مون داریم دست و پا می‌زنیم، بچه‌های قطب موافق دارن چه پول‌های هنگفتی بابت تفریح و خوشگذرونی شون خرج می‌کنن! این پول‌ها از کجا تأمین می‌شه؟ از جیب من و شما!»

دختر جوانی هم کنار او رفت و فریاد زد: «ما باید کنار هم باشیم. تا وقتی کنار هم باشیم، نمی‌ترسیم، نمی‌میریم، می‌جنگیم! می‌جنگیم تا پیروزی!»

صدای هیجان‌زده جمعیت برخاست: «ما باید دست به دست هم بدیم...»

نفهمیدم چه شد و مأموران حراست کلوپ ناگهان از کجا پیدایشان شد که دختر و پسر را از روی میز پایین کشیدند و کشان‌کشان از آنجا بیرون بردند. صدای اعتراض از همه‌جا برخاست و جو کاملاً به هم ریخت. صاحب کلوپ از نیم‌طبقه بالا فریاد زد: «خواهش می‌کنم آرام باشید. اینجا محل فعالیت‌های سیاسی نیست. من حوصله دردرس ندارم!»

با اشاره او، دی‌جی شروع به پخش موزیک با صدای بلند کرد. این کار به آشوب داخل دامن زد و عده‌ای شروع به شکستن چراغ‌ها و لیوان‌های روی میز کردند. با این که دلم می‌خواست بیشتر بمانم و اطلاعات بیشتری از گروه امواج آزادی بخش کسب کنم، به شدت احساس خطر می‌کردم. از طرفی هم فرصت خوبی برای دست به سر کردن دختر زیبا نصیبم شده بود. بنابراین فوراً محل را ترک کردم و به خانه برگشتم.

روز سوم تعطیلات عید طلوع مستدام بود. تولد و به سلطنت رسیدن والاحضرت به فاصله ده روز از هم و در سال‌های متفاوت اتفاق افتاده بود. این ده روز بزرگ‌ترین عید کشور و مبدأ آغاز سال تلقی می‌شد، چرا که جناب مستدام معتقد بودند این یک تصادف الهی است و نباید به سادگی از کنارش گذشت. ده سال پس از آغاز سلطنت، هفته‌های کشور ده‌روزه شد و ماه‌ها سی‌روزه و سال هم ده ماه. هرچند این کار مبنای علمی نداشت و مورد اعتراض بسیاری از دانشمندان قرار گرفت و آن را برای برنامه‌ریزی‌های دقیق در حوزه کشاورزی، نجوم و ... مخرب تلقی کردند، اما سرانجام به وسیله قوانین سفت و سخت پیاده شد و سال‌ها بود که کارایی داشت. عید طلوع امسال در فصل بهار بود. البته در این مورد حرفی زده نمی‌شد و تنها از تغییرات اقلیمی و آب و هوایی حدس می‌زدیم.

مثل بیشتر روزهای عید، جناب مستدام در تلویزیون مشغول سخنرانی بودند و با یادآوری تاریخ، وظایف مردم را گوشزد می‌کردند. درواقع اگر بخواهم مرور کوتاهی بر تاریخ بکنم، باید بگویم زمانی که جناب مستدام

سی و هفت ساله بودند و در سیمت سرهنگ ارتش خدمت می کردند، حاکم سابق را با کودتا از حکومت برکنار کردند و خود به سلطنت رسیدند. سپس سلسله وقایع خونباری در کشور به وقوع پیوست و کار تا جایی پیش رفت که نه تنها وفاداران به حکومت پیشین، بلکه حتی بیشتر سران ارتش کودتاکننده هم اعدام شدند. جناب مستدام همواره اعلام فرمودند به شدت به خیانت حساس هستند و هیچ گذشتی درمورد آن ندارند، حتی اگر به نفع خودشان باشد. کشور وارد دوران آشوب شد و موافقین و مخالفین به جان یکدیگر افتادند. بمب گذاری، گروگان گیری نیروهای ارشد نظام، تلاش برای تضعیف حکومت و استقلال و جدایی طلبی مناطق مرزی، کشور را فلج کرده بود. پس از آن مدتی طول کشید تا دوباره ارگان های مختلف تشکیل شدند و اداره کشور را از سر گرفتند. در این زمان که حدود دو سال و نیم طول کشید، عده زیادی از کشور فرار کردند و حدود نیم میلیون نفر که اغلب کودک بودند، در اثر قحطی و بیماری جان باختند. جناب مستدام که سرانجام بر اوضاع مسلط شدند و با حذف فیزیکی مخالفین، قدرت خود را تثبیت کردند، این اندازه قربانی را برای آغاز حکومتشان ضروری تلقی کردند و جانباختگان این حوادث را وفاداران فداکار لقب دادند، کاری که از نظر خیلی ها از هر پاداش دیگری ارزشمندتر محسوب می شد.

سی و دو سال از به سلطنت رسیدن ایشان می گذشت و من بر این باور بودم که هنوز محبوبیت روزهای اول را دارند و مردم مشتاق اند برای رضای خاطر ایشان، حتی جان خود را نثار کنند، اما رفت و آمد در کلپ های سطح متوسط، کمی بر باورم تأثیر گذاشته بود. من همواره بین وفاداران به مستدام رشد کرده بودم و این معاشرت ها اولین برخورد من با جامعه گسترده تلقی می شد. فهمیده بودم بین جوانان سطح متوسط، جناب مستدام نه تنها چندان محبوب نیستند، بلکه شاید بتوان گفت منفور و فاقد وجاهت قانونی هم می باشند. مردم معتقد بودند مستدام - اغلب بدون پسوند و پیشوند از ایشان نام می بردند - حکومت را به زور و با بی رحمی در اختیار گرفته و هر صدای مخالفی را سرکوب می کند. وقتی دور هم می نشستند، ایشان را به تمسخر می گرفتند و می خندیدند و گاهی که احساساتشان غلیان می کرد، بدون ترس از مجازات، آرزوی مرگ ایشان را می کردند.

اوایل از شنیدن این صحبت ها آشفته می شدم و حتی یکی دو باری خواستم عکس العمل نشان دهم و دستور دستگیری تمام افراد حاضر در بحث را صادر کنم، اما رانی سلطنتی مانع شد و به من گوشزد کرد آنجا فقط باید شنونده باشم، چرا که یک سرپرست خوب کسی است که دقیق بداند در منطقه تحت فرمانش چه می گذرد و کجا بهتر از چنین مکان هایی می توان اطلاعات کسب کرد! درواقع به من یاد داد حتی هنگام خوشگذرانی هم با صبوری مشغول خدمت به نظام باشم. البته من بیش از آنچه به نظر می آمد، مستعد پذیرش این توصیه بودم. راستش را بخواهید، قبل از برخورد با این گروه هم گاهی این افکار سراغم می آمد، این که شاید جناب مستدام اصلاً نماینده خدا روی زمین نیست و یک بیمار روانی است که با بی رحمی وحشتناکش

حکومت را غصب کرده و به مردم ظلم می‌کند، این که بالاخره یک روز مردم از ظلم و بی‌داد او خسته می‌شوند و علیه‌اش شورش می‌کنند و آزادی‌شان را پس می‌گیرند.

اُه، چه می‌گویم؟! جناب مستدام همیشه بابت این افکار به ما هشدار داده‌اند، این که فکر کردن ممکن است باعث شود ما کافر شویم و علیه ایشان که دراصل برضد خداست، شورش کنیم! جناب مستدام همیشه به جوانان، به‌خصوص به دانشجویان اخطار داده‌اند مبادا تفکرات جدی و سؤالات به‌ظاهر عمیق باعث انحراف شما از مسیر صحیح شود! تا زمانی که در مرکز بودم، در بعضی جلسات با استراتژی‌های مربوط به مهار جوانان آشنا شده بودم، حال وظیفه من بود که با استفاده از تجربیاتم، از انحراف افکار جوانان این منطقه جلوگیری کنم.

در هر حال در سومین روز تعطیلات عید، بیشتر از این که به برنامه‌ریزی برای اداره منطقه فکر کنم، در فکر تنهایی خودم بودم. چند نفر از مشاورین، از من دعوت کرده بودند در تعطیلات همراهشان باشم، اما واضح بود حضور یک غریبه آن‌هم از نوع سیاسی، نمی‌تواند باب میل هیچ‌کس باشد، بنابراین تمام دعوت‌ها را رد کردم. رانی سلطنتی و محافظینم به مرخصی رفته و پست خود را به چند غریبه تحویل داده بودند. این قضیه اوضاع را از آنچه بود هم بدتر می‌کرد و آزادی عمل معمول را از من می‌گرفت.

آن روز صبح تصمیم گرفتم به‌تنهایی در شهر پیاده‌روی کنم. کار خطرناکی بود، اما با خود فکر کردم بعید است کسی مرا بشناسد. اول این که تصویر هیچ‌یک از ما چندان بر صفحه رسانه‌ها وجود نداشت. اسامی گاهی گفته می‌شد، اما هرگز تصویر مشخص و واضحی پخش نمی‌شد. یکی از استراتژی‌هایی که مشاورین رسانه می‌آموختند، این بود که تا جای ممکن، اخبار را پیرامون حوادث روزانه نگه دارند و از ورود به مباحث سیاسی بپرهیزند. دوم این که حضور بدون محافظ چیزی نبود که کسی از سرپرست ارشد منطقه توقع داشته باشد. بنابراین با یک لباس اسپرت و کلاه و ریش اصلاح‌نشده به‌راحتی شبیه یک دانشجوی شلخته به‌نظر می‌رسیدم. به محافظین گفتم قصد استراحت دارم و کسی مزاحم نشود. به نظرم خوشحال هم شدند که مدتی راحتشان می‌گذارم. از پنجره کوچک اتاق زیرزمین بیرون زدم. این راه را رانی سلطنتی برای مواقعی که قرار بود حتی محافظینم هم از رفت‌وآمد مخفیانه‌ام مطلع نشوند، یادم داده بود. درست است که کم‌وبیش با آن‌ها دوست شده بودم، اما نصیحت معلمین پرورشگاه همیشه آویزه گوشم بود که می‌گفتند همه را می‌توان خرید، فقط قیمت‌ها متفاوت است، و البته کم نبودند کسانی که می‌خواستند از زندگی من سر درآورند.

بعد از این که مخفیانه بیرون زدم، به سمت اداره راه افتادم. احساس آزادی می‌کردم. نمی‌دانستم چرا این مسیر را انتخاب کرده‌ام. البته می‌دانستم، دلتنگ دختر گل‌فروش بودم. شاید باورش سخت باشد، اما در تمام شب‌زنده‌داری‌ها و همه‌جا چشمم دنبالش می‌گشت. از یک طرف دلم پر می‌کشید ببینمش و از طرف دیگر فکر دیدنش اضطراب به دلم می‌انداخت. در هر صورت امید بی‌جایی بود و من هرگز به او برنخوردم.

حدود ساعت یازده اطراف شهربانی بودم و با تماشای ویتترین مغازه‌ها، خودم را سرگرم می‌کردم. از دور دیدم که دارد می‌آید. دلم آشوب شد. مثل همیشه زیبا بود با یک لبخند دلنشین و چشمان مهربان. با مغازه‌دارهای مسیر خوش‌وبش می‌کرد و جلو می‌آمد. روبه‌روی ویتترین مغازه‌ای ایستادم و انعکاس تصویرش در شیشه مغازه را به‌دقت نگاه کردم. تصویرش وارد بدنم شد و از طرف دیگر خارج شد. طوری به من نزدیک بود که اگر دو قدم عقب می‌رفتم، به هم برخورد می‌کردیم. مرا ندید و از کنارم رد شد. برای این‌که سهمم را از حضورش بیشتر کنم، نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش مشامم را پر کرد. ناخواسته دنبالش راه افتادم. خوشبختانه راه مستقیم بود و با این‌که سرعتش کمی از من بیشتر بود، گمش نکردم. به بازارچه بزرگی رسیدیم. سه‌چرخه‌اش را کنار وسایل نقلیه دیگر گذاشت و وارد بازار شد، من هم. جمعیت زیادی را در حال عبور و مرور دیدم. تلاش کردم راهم را به‌سمت او باز کنم، اما در شلوغی گمش کردم. از این ازدحام عصبانی بودم، اما فکر کردم احتمالاً فروشنده همین جاست و با کمی صبر و تلاش می‌توانم دوباره پیدایش کنم.

با این‌که تا آن روز تجربه حضور در چنین مکانی را نداشتم، آنچه می‌دیدم بسیار آشنا به‌نظر می‌رسید، مردمی که با ذوق مشغول خرید بودند و فروشنده‌گانی که با صدای بلند، جنس خود را تبلیغ می‌کردند و سر قیمت، با خریداران چانه می‌زدند. چشمم به برج قدیمی بلندی بر فراز بازارچه افتاد. این مکان را می‌شناختم. از کی و کجا؟ نمی‌دانستم، اما مطمئن بودم قبلاً اینجا آمده‌ام. همین‌طور که به مسیرم ادامه می‌دادم، بعضی خاطرات کودکی در ذهنم جان گرفت. می‌دیدم دست مادرم را گرفته‌ام و میان جمعیتی راه می‌روم و نگاهم به برج بالای سرم است. مادرم لبخند زد: «مراقب باش گم نشی پسر! دست من رو بگیر.» پدرم داشت با مردی صحبت می‌کرد. به‌سمت من برگشت: «ببین چه لباس قشنگی برات خریده‌م.» من دوستش نداشتم. لب‌ورچیدم. مادرم به کمک پدر آمد: «چقدر قشنگه! انگار این لباس رو واسه آرمان بزرگ دوخته‌ن...»

به زنی برخورد کردم و سبد از دستش افتاد. از خاطراتم بیرون آمدم. خم شدم و تلاش کردم به او برای جمع کردن وسایلش کمک کنم. می‌فهمیدم بدوی‌راه می‌گوید، اما صدایش را نمی‌شنیدم. فقط یک کلمه در ذهنم تکرار می‌شد: «آرمان بزرگ... آرمان بزرگ...» رو برگرداندم و دختر گل‌فروش را دیدم. درست روبه‌رویم پشتِ غرفه‌ای مملو از گل‌های زیبا ایستاده بود. به زمان حال برگشته بودم.

فصل پنجم

ایستادم و محو تماشای او و گل‌هایش شدم.

- سلام. روز به‌خیر. می‌تونم کمکتون کنم؟

با خوش‌رویی این جملات را ادا کرد. لبخند زد. به‌خاطر شغلم کمتر پیش می‌آمد لبخند بزنم. دراصل جناب مستدام معتقد بودند فقط احمق‌ها می‌خندند و تظاهر به خوشحالی و محبت می‌کنند. هرگز نفهمیدم چرا این تصور را دارند. وقتی لبخند آدم‌ها این‌طور در اعماق دل می‌نشیند و قلب‌های دو نفر ناشناس را به هم نزدیک می‌کند، چرا باید چنین توصیفی درمورد آن به‌کار برد؟ به خود متذکر شدم: «فکر نکن! تفکر انسان رو گمراه و از مسیر صحیح منحرف می‌کنه!»

- سلام. چه گل‌های قشنگی دارید!

- مرسی. لهجه شما نشون می‌ده مال این منطقه نیستید. تازه‌واردید؟

- بله. دانشجو هستم و از مرکز اومده‌م.

- چقدر عالی! به منطقه ما خوش اومدین. شما خیلی خوش‌شانسین که به این دانشگاه اومدین. مردم ما خیلی مهربون و بیشتر غریبه‌ها خیلی زود به جامعه محلی خو می‌گیرن.
- بله، متوجه شده‌م.

زنی کنارم آمد و دختر را صدا زد: «گل‌آور، امروز رز صورتی نداری؟»

- خیلی متأسفم! بذره‌های رز خیلی خوب نبود و تعداد کمی شون گل داده. بعد از تعطیلات حتماً رز صورتی دارم، برای شما کنار می‌ذارم.

بقیه مکالمه را دنبال نکردم. گل‌آور، چه اسم بانمکی. زن رفت و گل‌آور به ادامه مکالمه بازگشت. گفتم: «گل‌آور.»
خندید: «بله، مردم من رو گل‌آور شهر صدا می‌زنن. قبل از من اسم مادرم این بود. دراصل خانواده ما سال‌ها گل‌آوران شهر هستن. خب، اسم تو چیه؟»

هول شدم و به جست‌وجو پرداختم. در ذهنم فقط یک کلمه می‌شنیدم. با صدایی که گویی به من تعلق نداشت، گفتم: «آ... آ... آ... آرمان... آرمان بزرگ.»

با یک حرکت سریع صورتش را برگرداند و نگاهم کرد. چشمانش برق زد: «چه اسم قشنگی! مرکزی‌ها همیشه اسم‌های قشنگ انتخاب می‌کنن. دوست داری گل بخری؟ برای همسر یا دوست یا...»
- نه. کسی رو ندارم.

- پس برای خودت گل بخر. آدم باید اول خودش رو دوست داشته باشه تا بتونه به بقیه هم محبت کنه.
چند مشتری آمد و سرش شلوغ شد. هرکدام به مناسبت‌های مختلف، گلی سفارش دادند. انتخاب گل‌ها و تزئینشان مدتی زمان برد. دلم نمی‌آمد بروم. کجا می‌رفتم؟ در تنهایی چه می‌کردم؟

بعد از این‌که کارش تمام شد، از دیدن من در جای قبلی یکه خورد. قاعدتاً باید می‌رفتم، اما بی‌هدف ایستاده و منتظر بودم. کنارم آمد و شروع کرد به توضیح مفصل درمورد خصوصیات و نحوه نگهداری هریک از گل‌ها. به نظرم

بیشتر می‌خواست حضورم را توجیه کند، احتمالاً در ذهن خودش. گاهی سؤالی می‌کرد تا میزان اطلاعاتم را درمورد گیاهان بسنجد. وقتی توضیحاتش به نیمه رسید، بی‌مقدمه گفتم: «می‌تونیم یه قهوه با هم بخوریم؟» کمی نگاهم کرد و لبخند زد. به نظرم دلیل توقفم روشن شده و او نیز از بلا تکلیفی درآمده بود.

- چرا که نه، البته بعد از تموم شدن کارم.

- ساعت هشت، کافه یاس تنها.

- خوبه. می‌بینمت.

قلبم سرشار از شادی شد. آن قدر در دنیای خودم غرق بودم که نفهمیدم کی به خانه رسیدم. محافظین از دیدنم متعجب شدند: «قربان، مگه شما در حال استراحت نبودید؟! کی تشریف بردید بیرون؟»

جریان را به‌خاطر آوردم. مانده بودم چه بگویم. با عصبانیت فریاد زدم: «دقیقاً می‌خواستم همین رو ثابت کنم! شما به درد من نمی‌خورید! همون طور که خروج من رو ندیدید، احتمالاً متوجه ورود مهاجم هم نمی‌شید! باید با مشاور تشریفات در این باره صحبت کنم!»

با داد و فریاد وارد خانه شدم. می‌دانستم در این شرایط محافظتشان را بیشتر خواهند کرد، پس برای رفتن سر قرار باید نقشه دیگری می‌کشیدم.

عصر لباس رسمی پوشیدم و از خانه خارج شدم. به راننده دستور دادم مرا به اداره برساند. به محافظین گفتم کار مهمی پیش آمده و ممکن است دیر برگردم. وقتی به اداره رسیدیم، راننده را مرخص کردم و گفتم هر زمان کارم تمام شد، تماس خواهم گرفت. کاملاً بی‌روح و بدون هیچ پرسشی پذیرفت و برگشت. حتی نیاز نشد برای فریش وارد اداره شوم!

از همان راه برگشتم. در یک بوتیک چند لباس اسپرت خریدم و دوباره تبدیل شدم به یک دانشجوی تازه‌وارد. نیم ساعت بعد پشت یک میز دنج در کافه یاس تنها نشسته بودم. نگاهی به اطرافم انداختم. کافه چندین میز گرد کوچک داشت و مشخصاً برای ملاقات‌های دوسه‌نفره طراحی شده بود. بابت این انتخاب خودم را تحسین کردم. در هر حال این اولین انتخاب من بدون مشاوره رانی سلطنتی بود.

وارد شد. مثل همیشه زیبا و دوست‌داشتنی به‌نظر می‌آمد. چشم گرداند و مرا دید. تا نشست، بوی عطرش مشامم را پر کرد. مدتی به سکوت گذشت. قهوه‌ها را سفارش دادیم و باز در سکوت نشستیم. کم پیش می‌آمد در چنین موقعیت جدی‌ای قرار بگیرم. روابط من اغلب سطحی و زودگذر بود و تا به‌حال با هیچ دختری صحبت جدی یا احساسی نداشتم. واقعاً نمی‌دانستم چگونه باید شروع کنم. احتمالاً گل‌آور این وضعیت را به‌پای خجالتی‌بودنم گذاشته بود، چون اصلاً ناراضی به‌نظر نمی‌رسید. درنهایت خودش سر صحبت را این‌طور باز کرد: «بچه که بودم، آرزو داشتم وقتی به‌قدر کافی بزرگ شدم، توی منطقه مرکزی زندگی کنم. همیشه منطقه مرکزی برام مدرن و جذاب جلوه می‌کرد و حتی شلوغیش برای من که توی منطقه ساکتی بزرگ شده بودم، پر از شور و هیجان بود. وقتی گفتم از منطقه مرکزی اومدی، یاد رؤیای بچگیم افتادم. چقدر زود گذشت!»

- الان چی؟ آرزو نداری بری اونجا؟

- الان... دیگه نه. اینجا شغلی دارم که دوستش دارم و پدر پیری که به مراقبت من نیاز داره. زندگی توی منطقه میانه ساده نیست، اما حداقل هنوز برای گذران زندگی نباید به چیزی که نیستیم، تظاهر کنیم.

لعنتی! این دختر هم که مخالف نظام بود! چندان تعجب برانگیز نبود. با کار در منطقه میانه فهمیده بودم که جامعه ما یک جامعه کاملاً دوقطبی است، قطب موافق که اغلب در پست‌های رسمی مشغول به کار بودند و قطب مخالف که بیشتر مردم جامعه را تشکیل می‌داد و چیزی نبود که دیده نشود و یا حداقل ما متوجه آن نباشیم. همین وظیفه ما را خطیر می‌کرد. خدا ما را برای اهداف خود انتخاب کرده بود و در چنین جامعه‌ای، بین این همه غافل، به ما قدرت داده بود تا آنچه مطابق میل و اراده اوست را رواج دهیم.

- خب، آرمان بزرگ، تو از خودت بگو، از زندگی و خانواده‌ت.

از هجده سالگی که در مأموریت‌های پیش‌پا افتاده مشغول خدمت شدم، هویت‌های متفاوتی داشتم و به محض پایان هر مأموریت، هویتم تغییر می‌کرد. رفته‌رفته در این کار چنان تبحری یافتیم که هر زمان لازم بود، فی‌البداهه خانواده و اصل‌ونسب یا حتی خاطره خاصی برای هویتم طراحی می‌کردم، اما شنیدن هیچ نامی به اندازه آرمان بزرگ مرا معذب نکرده بود. این اسم مدام در سرم می‌چرخید و حس می‌کردم خانمی مدام مرا به این اسم صدا می‌زند.

- چرا رفتی توی فکر؟ کجایی؟

- من؟ من چیز زیادی برای گفتن ندارم. پدر و مادرم رو از دست دادم و ...

داشتم چه کار می‌کردم؟ به خودم آمدم: «توی خونه پدر بزرگ و مادر بزرگم بزرگ شدم. لیسانسم رو توی منطقه خودمون گرفتم و برای فوق به دانشگاه میانه درخواست دادم که موافقت شد و الان اینجا.»

- خیلی متأسف شدم! چند سالت بود؟ چه اتفاقی افتاد؟

- پنج سالم بود. آم...

عرق کرده بودم: «تصادف کردن.» آب دهانم را فوراً دادم و جویده‌جویده گفتم: «می‌دونی، من یه کم معذب می‌شم راجع به شون حرف بزنم.»

- متوجه شدم.

و فوراً حرف را عوض کرد: «چه رشته‌ای می‌خونی؟»

- مهندسی صنایع.

رشته‌ای انتخاب کردم که به شغلش بی‌ربط باشد و نخواهد پیگیر آن شود: «خب، تو بگو. چی شد که گل‌فروش شهر شدی؟»

- داستان مفصل و پیچیده‌ای پشت قضیه نیست. من توی مزرعه گل بزرگ شدم. دو نسل قبل از من هم گل‌فروش بودن. سال دوم رشته پزشکی بودم که پدرم مریض شد. مادرم هم از پدرم مراقبت می‌کرد و هم هزینه زندگی رو تأمین می‌کرد، اما یه روز صبح دیگه از خواب بیدار نشد. دکترها گفتن ایست قلبی کرده، یه مرگ آرام و راحت. غم بزرگی بود، ولی زندگی ادامه داشت. با سختی درس رو تموم کردم، اما بعدش یا باید می‌موندم و از پدرم مراقبت می‌کردم یا باید برای گذروندن طرح و تکمیل تحصیلاتم به شهرهای دیگه می‌رفتم. من حرفه خانوادگی رو انتخاب کردم تا بتونم پول

دربارم و امور خونه رو سر و سامون بدم. پنج سال از اون موقع گذشته و من از انتخابم خوشحالم و بهش افتخار می‌کنم.

عجیب بود. بیشتر آدم‌هایی که می‌شناختم، از دور جذاب‌تر بودند. نوعی دورویی و ریاکاری در رفتارشان بود که در ارتباط نزدیک عذاب‌آور می‌شد، اما گل‌آور این‌گونه نبود. کنارش آرام بودم و دلم می‌خواست این لحظات تا آخر دنیا ادامه یابد. حرف جناب مستدام را به خود یادآور شدم که همیشه می‌فرمودند خداوند ذات انسان را با ریا و فریب‌کاری خلق کرده، ولی کاری کرده که از صداقت و خلوص لذت ببری و این همان تناقض خلقت است که اگر هوشیار نباشی، ممکن است به دامش بیفتی و تو نیز دم از آزادی و صداقت بزنی!

سؤالی را پرسیدم که از ابتدای ورودم به بازارچه، ذهنم را درگیر کرده بود: «ببینم، این بازارچه چه مدته که توی این مکان برپا می‌شه؟ منظورم اینه که چقدر قدمت داره؟»

جرعه‌ای از قهوه‌اش سر کشید: «تا جایی که می‌دونم، حداقل دوبرابر سن من قدمت داره. به نظرم حدود پنجاه و سه چهار ساله که اینجا برگزار می‌شه. شاید فقط دو سه سال توی زمان کودتا تعطیل شده باشه.»

- چه جالب!

خواستم سؤال دیگری بپرسم که نگاهی به ساعتش انداخت: «دیروقته، فکر کنم زیاد حرف زدم.»

- نه نه، اصلاً. زمان زود گذشت.

مشغول جمع کردن وسایلش شد. در چنین شرایطی اغلب پیشنهاد رفتن به هتل یا خانه‌ام را مطرح می‌کردم. عملی می‌شد یا نه، چندان مهم نبود. این بار اما قضیه فرق می‌کرد. اگر ناراحت می‌شد، ممکن بود دیگر نخواهد مرا ببیند. بنابراین چیزی نگفتم و تا جلوی در همراهی‌اش کردم. سوار سه‌چرخه‌اش شد و گفت: «به امید دیدار.»

خداحافظی کردم، اما از صمیم قلب به امید دیدارش بودم. آن قدر آنجا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم که در تاریکی شب محو شد.

عروسک پشمالویی در دستم بود. روی زمین نشسته بودم و دور و برم پر از آجرهای کوچک اسباب‌بازی بود. نور از پنجره وسط سالن به درون می‌تابید و خانه را روشن می‌کرد. مبل‌های قدیمی با روکش چهارخانه قرمز، اطرافم را پر کرده بود. روی پشته هر مبل یک قلاب‌بافی سه‌گوش دیده می‌شد که در انتهایش یک رز صورتی بافته شده بود. پدرم پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. به سمت مادرم برگشت: «اومدن! عجله کن!»

مادرم سراسیمه به سمت من آمد و بغلم کرد. عروسکم جا ماند. برای گرفتنش دست‌وپا می‌زد، اما مرتب از آن دورتر می‌شدم. صدای زنگ خانه به گوشم رسید، نه یک بار بلکه چندین بار! از خواب پریدم. انگار ادامه خوابم را در بیداری می‌دیدم. هنوز صدای زنگ به گوشم می‌رسید. به خودم آمدم و متوجه شدم صدای زنگ تلفن است. نگاهی به ساعت انداختم. سه و بیست دقیقه صبح بود. گوشی را برداشتم. صدایی با اضطراب گفت: «قربان، متأسفم که بیدارتون کردم! جلسه اضطراری توی ستاد بحران تشکیل شده، لطفاً هرچه زودتر خودتون رو برسونید! راننده بیرون در منتظر شماس.» فوراً بلند شدم. هنوز کاملاً هوشیار نشده بودم. لباس پوشیدم و خانه را ترک کردم. چراغ‌های ستاد بحران روشن بود، انگار نه‌انگار ساعت چهار صبح بود! با عجله وارد شدم. تعداد زیادی از بازوهای اجرایی‌امیتی در ستاد مستقر بودند، همه هم مسلح! تعجب کردم. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. وارد اتاق جلسات شدم. چهار مشاورین و تعدادی از معاونین آنجا بودند.

- چه اتفاقی افتاده؟

- قربان، شورش شده!

- چی؟! یعنی چی که شورش شده؟

- طبق گزارش‌ها، تعدادی دختر با لباس عادی توی یه مهمونی دانشجویی ظاهر شدن. مأمور ۳۳۱ هم که مهمون مراسم بوده، به قصد تذکر و بازداشت یکی از اون‌ها وارد عمل می‌شه. درگیری لفظی صورت می‌گیره و نیروی ما به دلیل عدم آمادگی، ناچار به عقب‌نشینی می‌شه، اما بعد از اون به جای گزارش امر به مراجع بالا، تصمیم به اقدام خودسرانه می‌گیره و چند نفر از همکارهاش رو با تماس تلفنی به محل می‌کشونه. دانشجویها در مقابل بازداشت هم‌کلاسی‌هاشون مقاومت می‌کنن و درگیری بالا می‌گیره و خیلی زود اوضاع از کنترل خارج می‌شه. شورش به خیابون‌های اطراف کشیده می‌شه و عده زیادی بهش می‌پیوندن. حالا هم چندین محله رو تحت کنترل دارن و در حال پیشروی هستن. چند دقیقه قبل خبر رسید به خیابون قلب تجارت رسیده‌ن و ماشین‌های اداری پارک‌شده توی خیابون رو آتیش زدن و شیشه‌های مراکز اداری رو شکسته‌ن. شب امکان شناسایی افراد رو از ما گرفته. بیشتر محلات درگیر در شورش رو هم خوب نمی‌شناسیم

و نمی‌دونیم چطور باید اوضاع رو کنترل کنیم. نگرانیم به اینجا یا شهربانی حمله کنن. با مرکز تماس گرفتیم و منتظر دستوراتیم.

هاج و واج مانده بودم. تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. در منطقه مرکزی که عمده محل فعالیت من بود، این قبیل شورش‌ها سابقه نداشت. اگر هم داشت، به سرعت سرکوب می‌شد و چندان جلب توجه نمی‌کرد. به همین دلیل تجربه چندان در کنترل این اوضاع نداشتم.

راهنمای کل کشور روی خط آمد و مشورت‌ها آغاز شد: «چه تعداد از مردم توی این شورش درگیرن؟»

- طبق اطلاعات چندصد نفر هستن، اما شبه و ما نمی‌تونیم دقیق تخمین بزنیم.

- اوضاع رو کنترل کنید، اما حمله نکنید. اجازه ندید به محله‌های دیگه کشیده بشه. خیابون‌های درگیر رو ببندید و بذارید هر کاری می‌خوان، توی همون خیابون‌ها انجام بدن. احتمالاً وقتی صبح بشه، جمعیت متفرق می‌شن. صبور باشید و تأکید می‌کنم به جمعیت حمله نکنید. توی ستاد بمونید و اخبار رو پیگیری کنید. دوباره تماس می‌گیرم.

دستورات موبه‌مو اجرا شد. بعد همان‌جا نشستیم و منتظر اخبار جدید ماندیم. حدس راهنمای کل درست از آب درآمد و ساعاتی بعد با طلوع خورشید، جمعیت عصبانی آرام گرفت و سرانجام متفرق شد. از آن‌همه آشوب و سروصدا جز تلی خاکستر و شیشه‌های شکسته، چیزی باقی نمانده بود.

راهنمای کل برای بار چهارم روی خط آمد. وقتی از پراکندگی کامل جمعیت مطمئن شد، گفت: «عموماً شورش‌های ناگهانی بدون حضور رهبر یا لیدر و بدون خواست مشخص و مورد توافق، خیلی زود فروکش می‌کنه. افراد در اثر یه هیجان جمعی متحد می‌شن و دست به اقدام می‌زنن، اما این به معنی اتحاد و هدف مشترک بین اون‌ها نیست. یه کم که می‌گذره، متوجه می‌شن بینش و خواسته هرکدومشون با اون یکی متفاوت و رفته‌رفته از عواقب کار می‌ترسن، خسته می‌شن و به خونه‌هاشون برمی‌گردن. البته گاهی این اتفاق می‌تونه زنگ خطری برای وقایع مهم‌تر باشه، بنابراین نباید ساده از کنارش گذشت. تحقیقات کامل و مفصلی انجام بدید و ببینید آیا مردم به وسیله شخص یا اشخاصی تحریک و تشویق شده‌ن؟ اگه این‌طور بود، اون افراد رو شناسایی کنید، ولی بدون مشورت با من اقدامی انجام ندید. دانشجویایی رو که شجاعت و انگیزه بیشتری ضمن درگیری از خودشون نشون داده‌ن، شناسایی و بازجویی کنید. احتمالاً لازمه همه از ادامه تحصیل منع بشن و در مواردی تبعید و زندانی بشن. درمورد اون‌ها بعداً تصمیم می‌گیرم. تحقیق کنید دختری که مسبب این درگیری بوده کیه و چه سابقه‌ای داره و مهم‌تر از اون، ببینید آیا کسی توی قطب مخالف هست که پتانسیل رهبری این اقدام‌ها رو داشته باشه یا نه. همه این موارد رو طی یه گزارش جامع به من تحویل بدید. چهار روز وقت دارید. باید سریع این مشکل حل بشه. جناب مستدام دیگه مایل نیستن از منطقه میانه اخبار بد بشنون!»

این‌ها را گفت و بدون خدا حافظی، تماس را قطع کرد. از ما عصبانی بود و حق داشت. احساس بی‌کفایتی می‌کردم و این حس در چهره تک‌تک حاضرین وجود داشت. برای اولین بار در این جمع احساس مشترکی به وجود آمده بود و همین ما را به هم نزدیک می‌کرد، حتی دو رقیب سرسخت مثل من و جناب آگاهنده را. تصمیم گرفتیم اختلافاتمان با او را کنار بگذاریم و برای رفع مشکل متحد شویم. جناب مستدام همواره به ما یاد داده بودند یکی از راه‌های کسب اتحاد، داشتن دشمن مشترک است. همیشه می‌گفتند اگر نیاز به جلب حمایت و همراهی کسی دارید، سعی کنید دشمن مشترکتان را پیدا و او را وادار به عمل کنید. همواره هم شعارشان این بود: «اگر دشمن مشترک داشتید، آن را بیابید و اگر نداشتید، یکی بسازید.» اکنون باز به حرف ایشان رسیده بودم. دشمن مشترک ما قطب مخالف بود که باعث اتحاد افراد داخل این اتاق شده بود.

تحقیقات آغاز شد. قبل از هر چیز دستور بازجویی از مأمورانی را صادر کردم که مستقیم درگیر ماجرا بودند. مهم بود ابتدا داستان را از زبان آن‌ها بشنویم. هم‌زمان عده زیادی از دانشجویان مظنون به شرکت در تظاهرات را به قصد پاسخگویی به چند سؤال، نه بازجویی، احضار کردیم. مسئولین برگزاری مهمانی هم بازداشت شدند. دوربین‌های مسیر و سالن به دقت بررسی و جزئیاتشان با اطلاعات به دست آمده تطبیق داده شد و چهل و هشت ساعت بعد گزارش نسبتاً جامعی تهیه شد.

همه مشاورین در اتاق حاضر بودند. جناب آگاهنده شروع به قرائت گزارش خود نمود: «این‌طور که از تحقیقات مأمورین ما دریافت شده، در تاریخ سوم ماه جاری، در سالن اجتماعات دانشکده بازرگانی، مهمانی دانشجویی برپا شده و عده زیادی از دانشجویان تمامی رشته‌ها در آن شرکت کرده‌اند. تعداد شرکت‌کنندگان در مهمانی از تعداد مدعوین بسیار بیشتر بوده که ناشی از عدم هماهنگی برگزارکنندگان در تهیه کارت ورود به سالن بوده است.» سر بلند کرد و گفت: «به نظر نمی‌آید در این مورد سوءنیتی وجود داشته باشد.» سپس به خواندن گزارش ادامه داد: «حوالی ساعت ده شب، مأمور ۳۳۱ که همراه یکی از دوستان دانشجوییش در این مهمانی شرکت کرده بود، متوجه دختری با لباس عادی در جمع می‌شود. او ابتدا قصد داشته با نزدیک شدن به آن دختر، او را متوجه تخطی‌اش از قوانین کند که با مقاومت دختر مواجه می‌شود و سپس متخطی و دوستانش، او را از سالن بیرون می‌اندازند. مأمور ۳۳۱ عصبانی می‌شود و جهت تلافی، با مأمورین ۵۵۰، ۱۴۷ و ۸۱۸ تماس می‌گیرد و آن‌ها به نام مأمور و به قصد کنکاش در وضعیت افراد، وارد سالن می‌شوند. سرانجام با برهم زدن مهمانی، دختر مذکور را به جرم نداشتن لباس رسمی و تعدادی از پسران را به جرم مصرف مواد مشکوک بازداشت می‌کنند. همین باعث ایجاد تنش می‌شود و افراد با فریاد زنده باد امواج آزادی‌بخش، با مأمورین ما درگیر می‌شوند. آن چهار مأمور اسلحه می‌کشند و اقدام به شلیک تیر هوایی می‌کنند، اما موفق به کنترل اوضاع نمی‌شوند و سرانجام مجبور به فرار از صحنه می‌شوند. جمعیت عصبانی از سالن دانشگاه بیرون می‌آیند و با ایجاد سروصدای زیاد، در خیابان پیش می‌روند. عده زیادی از مردم عادی و دانشجویان داخل

خوابگاه‌ها به آن‌ها می‌پیوندند و پس از گذشتن از چهار خیابان، به خیابان قلب تجاری می‌رسند. در آنجا چند ماشین دولتی را آتش می‌زنند و شیشه‌ی تعدادی از ادارات و بانک‌ها را می‌شکنند و در نهایت قبل از ساعت هفت صبح متفرق می‌شوند.»

خیلی تعجب کردم. دومین بار بود که نام امواج آزادی‌بخش را می‌شنیدم. ترجیح دادم در این مورد سکوت کنم، مبادا متهم به سهل‌انگاری شوم. پرسیدم: «اون دختر تنها دختر کج لباس اون جمع بوده و مأمور ما واقعاً به قصد دفاع از قوانین پا پیش گذاشته یا اغراض شخصی خودش رو درگیر مسئله کرده؟»

کج لباس اصطلاحی بود که برای متخپیان لباس رسمی به کار می‌بردیم. آگاهنده نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: «به نظر شما این مسئله اهمیت داره؟»

نگاهی به جمع کردم تا واکنش دیگران را ارزیابی کنم، اما از نگاه‌های خالی از روحشان چیزی دستگیرم نشد. کمی مردد شدم و من و من کنان گفتیم: «به نظر شما نداره؟ من از گزارش‌ها فهمیدم همه این آشوب‌ها از سر این قضیه به وجود اومده که یکی از مأمورین ما به خواسته خودش درمورد یه دختر نرسیده. به نظر شما این موضوع ارزش به خطر انداختن نظام رو داره و چنین مأموری نباید مؤاخذه بشه؟»

آگاهنده پس از لحظاتی مکث، با طمأنینه گفت: «البته بازوهای اجرایی باید مراقب باشن که تا کجا پیش می‌رن و چنانچه تسلطی به شرایط ندارن، نباید زیاده‌روی کنن تا شاهد این برخوردها نباشیم، اما اگه ما علیه این بازوها اقدامی کنیم، ضعف خودمون رو نشون دادیم و این طور به نظر می‌آد که مردم با این تظاهرات، از ما امتیاز گرفته‌ن. به نظر من عملکرد ما باید در جهت تشویق و تقویت مأمورین ۳۳۱، ۱۴۷، ۵۵۰ و ۸۱۸ باشه که هم بقیه بازوهای اجرایی بتونن با شدت عمل بیشتر و بدون ترس از مجازات و پاسخگویی پیش برن و هم مردم لحظه‌ای دچار این توهم نشن که حکومت در جهت رضایت خاطر اون‌ها قدمی برداشته.»

به نظرم منطقی آمد. برخورد ما با مأمورین، به نوعی حق را به مردم می‌داد و این تصور را ایجاد می‌کرد که ما از این جریان ترسیده یا متنبه شده‌ایم. نتیجه چنین تصویری احتمالاً باعث بالا رفتن جسارت مردم و مقاومت و اعتراض بیشتر در مقابل تصمیمات مراجع بالا می‌شد. این قبیل اقدامات باید به گونه‌ای سرکوب می‌شد که سبب ایجاد حس حقارت و سرخوردگی در مردم شود تا میزان عجز و ناتوانی‌شان بیش از پیش در نظرشان جلوه کند.

در پایان جلسه لیستی از ادارات آسیب‌دیده و میزان خسارات وارده به هر کدام قرائت شد. قبل از اختتام جلسه، مشاور سوم پرسید: «دختری که با کج لباسیش باعث این آشوب شد، شناسایی شده؟»

آگاهنده پاسخ داد: «بله. اسمش زیبای زمان هست و دختر مدیر دانشگاه.» بعد رو به من ادامه داد: «پدرش همواره به نظام وفادار بوده و در تثبیت قدرت جناب مستدام توی منطقه نقش بسیار فعالی رو بازی کرده. چند سالی هست که بازنشسته شده و سمّت مدیریت دانشگاه منطقه رو به عهده گرفته.»

مدیر اجرایی گفت: «طبق نظر جناب آگاهنده فعلاً بازداشتش کردیم تا درموردش کسب تکلیف کنیم.»

منتظر بودم درمورد گروه امواج آزادی بخش سؤالی مطرح شود، اما کسی چیزی نپرسید. متعجب بودم که چرا از کنار موضوعی به این مهمی، این طور ساده عبور می کنند.

جلسه به پایان رسید. قرار شد موارد دیگری تکمیل شود و دو روز بعد در یک کنفرانس تصویری، گزارش به سمع و نظر راهنمای کل کشور برسد و تصمیمات لازم در هر مورد اتخاذ شود.

روی موج‌شکن لب ساحل نشسته بودم و نوشیدنی‌ام را جرعه‌جرعه می‌نوشیدم. منتظر گل‌آور بودم. سومین قرارمان بود و او این مکان را انتخاب کرده بود. کنار او آدم دیگری بودم، یک جوان ساده‌دانشجو که چون هزینه زندگی‌اش را پدربزرگش تأمین می‌کند، پول زیادی در بساط ندارد و نمی‌تواند برای دوست‌دخترش ولخرجی کند و او را به رستوران‌های لوکس ببرد. از حق‌نگذیریم، این شخصیت را دوست داشتم. ته دهنم، آنجایی که حتی به خودم هم اجازه حضور نمی‌دادم، آرزو می‌کردم کاش واقعاً چنین فردی بودم!

آمد و آرام کنارم نشست. به من تکیه داد و دستش را دور بازویم حلقه کرد. هردو در سکوت زل زدیم به دریا. عشق چیز عجیبی است. می‌توانی کنارش مدت‌ها در سکوت به دریا خیره شوی و لذت ببری! می‌توانی نگاهش کنی و حرف بزنی و لذت ببری! حتی می‌توانی در غیابش به او فکر کنی و باز هم لذت ببری! چه چیز را در دنیا می‌شناسی که چنین قدرتی داشته باشد؟

بلند شدیم و در امتداد ساحل راه افتادیم. حرف‌هایمان از روزمرگی‌ها آغاز شد و به شورش چند روز قبل دانشگاه رسید. پرسید: «حال مدیر دانشگاه چگونه؟ این چند روز دیدیش؟ شنیده‌م دخترش رو بازداشت کرده‌ن. می‌دونی، خیلی به دخترش وابسته‌س و احتمالاً این جریان حسابی به‌همش ریخته.»

کمی در پاسخ تعلل کردم. فراموش کرده بودم که مثلاً من دانشجوی همان دانشگاهم. خواستم جوابی دهم که سؤالات بیشتری نپرسد: «مدت‌ها س ندیده‌مش، اما این موضوع عجیبی نیست. کلاً مدیر خیلی از اتاقش بیرون نمی‌آد و ما خیلی کم اون رو توی محوطه دانشگاه می‌بینیم.»

تعجب کرد: «پس احتمالاً اخلاقی عوض شده. زمان تحصیل من همیشه توی محوطه رفت‌وآمد می‌کرد، بیشتر دانشجویها رو می‌شناخت و بعضی‌ها رو حتی به اسم مخففشون صدا می‌کرد. درکل از همه امور دانشگاه اطلاع کامل داشت. هرچند شایعات زیادی درمورد گذشته‌ش هست، ولی از نظر من آدم خوبیه.»

- منظورت کدوم شایعاته؟

- چیزی نشنیدی؟

- خب چرا. شنیده‌م اون یکی از ارکان اصلی تحکیم قدرت مستدام توی منطقه بوده. این‌طور که می‌گن، مستدام تقریباً از به‌زانو درآوردن منطقه ناامید شده بوده و قصد داشته فضا رو برای مذاکره و استقلال اینجا باز کنه، اما مدیر با هوش و درایت خودش وارد عمل شده، اول به‌عنوان یه فرد دلسوز و بی‌طرف اعتماد همه رو جلب کرده و بعد به رهبرهای قطب مخالف خیانت کرده و اون‌ها رو تسلیم قطب موافق کرده. می‌گن منطقه میانه تا مدت‌ها توی شوک این اتفاق بوده. هیچ‌کس نمی‌دونه دقیقاً چه اتفاقی افتاده و ظاهراً پازل این وقایع حتی بعد از گذشت این همه سال، هنوز قطعات گمشده زیادی داره.

- پس تو هم همه این حرف‌ها رو شنیدی. می‌دونی چه موضوعی همیشه ذهنم رو درگیر می‌کنه؟ این که این آدم مدیر دانشگاهمون بود و اون رو از نزدیک می‌شناختم و اصلاً آدم بدی به نظر نمی‌اومد. آدمی که به خاطر مستدام با نقشه و دسیسه چنین خیانتی به شهرش بکنه، قاعدتاً باید خیلی بدجنس تر و وحشتناک تر از مدیر باشه!

کمی ناراحت شدم. پس گل‌آور مستخدمین نظام را این طور توصیف می‌کرد، بدجنس و وحشتناک! عصبی پاسخ دادم: «در هر حال توی یه چیز شکی نیست و اونم اینکه که اون از نزدیکان مستدام بوده و همیشه خدمات شایسته‌ای بهش کرده که امروز همچین جایگاهی داره.»

- شاید اون هم مثل خیلی‌ها فریب خورده و بعد که متوجه اشتباهش شده، از حکومت کنار کشیده و الان هم فقط یه مدیر ساده دانشگاهه، ولی...

بعد از کمی مکث، شانه بالا انداخت و ادامه داد: «ولی به هر حال بعضی از اشتباه‌ها به راحتی فراموش یا بخشیده نمی‌شن.»

- نمی‌خوام ناامیدت کنم، اما همه چی حتی بدترین اتفاقات هم فراموش می‌شن، جوری که انگار هرگز وجود نداشته‌ن و اتفاق نیفتاده‌ن. شاید اثر کوچیکی ازشون باقی بمونه، ولی اون اثر هرگز به بزرگی یا وحشتناکی اون حادثه نیست. مثل یه ماکت کوچیکه از یه سازه عظیم. دراصل ظالمین همیشه از همین خصلت انسان بهره می‌برن، از این که انسان دلش می‌خواد غم و غصه و ناراحتی رو پس بزنه و به جایی از ذهن بفرسته که کمتر جلوی چشمه. پس همون طور که غصه فراموش می‌شه، مسبب غصه هم فراموش می‌شه.

ناامیدانه نگاهم کرد. لبخند زدم. پاسخم را با لبخند کم‌رنگی داد: «چه غم‌انگیز! سال‌ها ظلم و تبعیض بی‌پاسخ و بدون مجازات باقی می‌مونه. امید به مجازاتِ مسببین، یکی از راه‌های تحمل ظلمه، اما...» نفس عمیقی کشید: «احتمالاً حق با توه. این قانون دنیاس وگرنه هرگز انسان به آرامش نمی‌رسه. بگذریم.»

از یک دکه خیابانی ساندویچ کوچکی خریدیم و به راه خود ادامه دادیم.

- تو دخترش رو می‌شناسی؟

- زیبای زمان؟ وقتی بچه بودیم، چند سال توی یه مدرسه بودیم.

بعد از لحظه‌ای سکوت گفتم: «خب؟»

- خب در همین حد می‌شناسم. یادم می‌آد خیلی قشنگ بود، البته قشنگ و شورشی. به باهوشی پدرش بود، اما اصلاً شبیه اون نبود. سرکش بود و ایدئال‌گرا. از همون نوجوونی به تبعیض‌های جامعه معترض بود. با این که خودش از قطب موافق بود، همیشه یکی از منتقدین اصلی حکومت بود. البته انتقادهاش هیچ وقت جدی نبودن. همون موقع هم می‌گفتن با این حرف‌ها می‌خواد هم قطب مخالف رو داشته باشه و هم از امکانات قطب موافق استفاده کنه. بعد از دانشگاه یکه خبری ازش نداشتم تا دیروز که شنیدم توی جریان شورش بازداشت شده.

- تو چی؟ تو هم همیشه فکر می کردی اعتراض هاش برای اینه که هر دو طرف رو داشته باشه؟
با تعجب نگاهم کرد. حدس زدم در کسب اطلاعات زیاده روی کرده ام و ممکن است نسبت به ادامه بحث حساس شده باشد. کمی فکر کرد و بی حوصله گفت: «نمی دونم. این روزها هر کسی فقط واسه منافع خودش قدم برمی داره. موافق ها نون چاپلوسی شون رو می خورن و مخالف ها نون ساده لوحی مردم رو. آدم نمی دونه باید به کی اعتماد کنه.»

با جمله آخرش کنجکاوتر شدم، اما می دانستم اگر سؤال جدیدی بپرسم، ممکن است به من مشکوک شود. بنابراین بحث را عوض کردم و به موضوعات مورد علاقه اش پرداختم. در طول مسیر به خودم جرئت دادم و دستش را گرفتم. نگاهم کرد، لبخند زد و چهره اش درخشید. قلبم گُر گرفت. بعد ساکت شدیم و باقی راه را در سکوت پیمودیم. انگار می خواستیم این لحظه را تا آخر دنیا به همین شکل نگه داریم. شب قشنگی شد. حتی ستاره ها هم درخشان تر به نظر می آمدند. به خانه اش رسیدیم. رفت و مرا در رؤیایش جا گذاشت.

زمان جلسه فرا رسیده بود. همه در اتاق کنفرانس جمع بودیم و سر و وضع خود را مرتب می کردیم. ارتباط تصویری بود و بهتر بود با ظاهری مناسب جلوی راهنمای ارشد حاضر شویم.
سرانجام تماس برقرار شد و تصویر روی ال سی دی بزرگ مقابل میز به نمایش درآمد. در نهایت تعجب متوجه شدیم جناب مستدام هم کنار راهنمای ارشد نشسته اند. همه برخاستیم و تعظیم کردیم. لازم نبود کسی چیزی بگوید تا میزان اهمیت موضوع برایمان روشن شود؛ صرف حضور جناب مستدام، خود گویای مطلب بود.

ایشان همان طور که با ابهت و چهره ای گرفته به ما نگاه می کردند، دستشان را به نشانه اذن جلوس تکان دادند. سعی می کردیم هرچه دیرتر روی صندلی هایمان بنشینیم و در این کار از هم سبقت می گرفتیم تا مدت زمان بیشتری به جناب مستدام احترام گذاشته باشیم. سرانجام همگی روی صندلی ها مستقر شدیم و راهنمای ارشد، جلسه را آغاز کرد. گزارشی تهیه شده کم و بیش با همان محتوای قبلی قرائت شد و در انتها جناب آگاهنده اضافه کرد منتظر دستورات برای حل این مشکل هستیم. راهنمای ارشد پس از شنیدن گزارش، به جناب مستدام نگاه کرد. ظاهراً منتظر اظهار نظر ایشان بود، شاید هم منتظر اجازه صحبت. در هر صورت مدتی در سکوت گذشت. جناب مستدام در حالی که آرنج های خود را روی میز گذاشته و انگشتان دو دست را روی هم قرار داده بودند، چیزی نمی گفتند و به جایی در پایین خیره شده بودند. پس از مدتی سر بلند کردند و به من فرمودند: «امید والا، نظر شما چیه؟ برنامه تون برای برخورد با این گروه شورشی چیه؟»
من که اصلاً تصور نمی کردم در حضور راهنمای ارشد، نظری از من خواسته شود، کمی دستپاچه شدم. به سرعت برخاستم و دوباره تعظیم کردم. یکی دو روز گذشته راجع به این مسئله خیلی فکر کرده بودم، اما جمع و جور کردن افکارم در این لحظه کمی دشوار به نظر می رسید.

- جناب مستدام، من فکر می‌کنم باید با چنین مسئله‌ای با اشد مجازات برخورد کرد. چرا که کوتاهی در اوب باعث جسارت دیگران می‌شه و کنترل منطقه رو سخت می‌کنه...

معمولاً کلی‌گویی در چنین مواردی به تمرکز بیشتر کمک می‌کند، اما راهنمای ارشد خیلی سریع مطلب را گرفت و میان صحبت‌م پدید: «برنامه، امید والا. والا حضرت از شما یه برنامه عملی می‌خوان.» سر تکان دادم و گفتم: «یک: برنامه تبلیغاتی مفصلی ترتیب می‌دیم که طی اون از چهار مأمور درگیر در پرونده، تقدیر و تشکر ویژه به عمل بیاد، جایزه نقدی دریافت کنن و چنانچه لازم باشه، ترفیع بگیرن. این‌طوری جرئت و جسارت بیشتری به بازوهای اجرایی دیگه داده می‌شه تا در عملکردشون احساس محدودیت نکنن. دو: دانشجویهای درگیر در شورش رو شناسایی می‌کنیم و با علامت مثبت، میزان تقصیرشون رو روشن می‌کنیم. دانشجویهایی که سه تا مثبت بگیرن، دستگیر و در دادگاه محاکمه می‌شن. دانشجویهای دومتبته، اخراج و از ادامه تحصیل برای همیشه محروم می‌شن و دانشجویهایی که یه مثبت داشته باشن، مدتی تعلیق می‌شن و بعد تحت کنترل شدید، به دانشگاه برمی‌گردن. سه: برای جبران خسارت‌های وارد شده به اماکن دولتی، عوارض مشخصی برای تکتک افراد منطقه تعیین می‌کنیم که باید پرداخت کنن وگرنه از دریافت خدمات شهروندی و پزشکی منع می‌شن. به این شکل مردم رو در روی هم قرار می‌گیرن و از این به بعد وقتی عده‌ای قصد هرج و مرج و شورش داشته باشن، احتمالاً به وسیله دیگران از این کار منع می‌شن، مبادا کسی مجبور به پرداخت خسارت بشه. در آخر رهبران گروه امواج آزادی‌بخش شناسایی و دستگیر خواهند شد و به‌طریقی سعی در انحلال این گروه خواهیم کرد، اما تا زمانی که این اشخاص شناسایی نشن، نمی‌تونم به‌طور قطع روشن کنم چطور با این گروه مقابله خواهیم کرد.»

جناب مستدام لبخندی از سر رضایت زدند و پرسیدند: «برنامه شما برای مقابله با عامل این شورش‌ها چیه؟ اسمش چی بود؟ زیبای زمان.»

- جناب مستدام، ظاهراً زیبای زمان دختر مدیر دانشگاه منطقه‌س که از خادمان وفادار شماس. به همین خاطر مجازاتی برای اون در نظر نگرفته‌م و در صورت رضایت جنابعالی، قصد دارم آزادش کنم. آگاهنده اجازه خواست و گفت: «باید یادآوری کنم که وفاداری به جناب مستدام یه وظیفه عمومیه و لطفی نیست که افراد از سر اختیار انجام بدن یا انجامش متضمن امتیاز خاصی باشه. بنابراین به نظرم باید مجازاتی هم برای زیبای زمان در نظر بگیریم.»

راهنمای ارشد سری به نشانه موافقت تکان داد. من چندان به این مسئله راضی نبودم. از نظر من این کار ممکن بود یک دوست پرنفوذ را مبدل به دشمنی خطرناک کند. بنابراین منتظر شدم جناب مستدام حرف آخر را بزنند. ایشان پس از لحظاتی سکوت فرمودند: «مدته‌اس از مدیر دانشگاه خبر خدمت جدیدی دریافت نکرده‌م. دخترش رو مجازات کنید. اگه هنوز توی دستگاه ما دوستانی داشته باشه، خودش رو از این مهلکه نجات می‌ده و اگه فراموش شده باشه، دیگه نیازی به اغماض و بخشش نیست.»

سر تکان دادم و رو به راهنمای ارشد گفتم: «من راجع به این مسئله فکر نکرده‌م. نظر شما درمورد نحوه مجازات این خاطی چیه؟»

- مجازاتش باید شامل انواع محرومیت‌ها باشه، ولی مهم‌تر از اون اینه که عموم جامعه باید باور کنن اون شب حال درستی نداشته و در اثر مصرف روان‌گردان متوجه عملکردش نبوده. حتی می‌تونید این ادعا رو مطرح کنید که مدتی که در خارج تحصیل می‌کرده، به‌وسیله مخالفین نظام به خدمت گرفته شده و با دریافت پول از اون‌ها، علیه کشور فعالیت می‌کرده و بعد از بازگشت هم به‌عنوان یه مهره کوچیک و کم‌ارزش، مقاصد شوم اون‌ها رو دنبال می‌کرده. بهتره این حرف‌ها از زبون خودش شنیده بشه. وادارش کنید توی برنامه تبلیغاتی‌تون این حرف‌ها رو به‌زبون بیاره. تهدید یا تطمیع فرقی نداره، مهم نتیجه‌کاره.

همه موارد به‌دقت یادداشت شد. پس از آن جناب مستدام برخاستند تا اتاق را ترک کنند. ما بلند شدیم و تعظیم کردیم و در همان حال ماندیم تا ایشان از اتاق خارج شدند. پس از آن نشستیم و به بحث راجع به امور دیگر پرداختیم. تقسیم وظایف انجام شد و مسئولیت‌ها و زمان تحویل آن برای هر فرد مشخص شد. سپس جناب راهنمای ارشد، همه حاضرین غیر از من و آگاهنده را مرخص کرد. وقتی ما سه نفر تنها شدیم. راهنمای ارشد گفت: «به‌نظرم رسید لازمه مسائلی به اطلاع شما برسه جناب امید والا.» بعد در حالی که نگاه سرزنش‌آمیزی به آگاهنده می‌انداخت، اضافه کرد: «البته این مسائل باید زودتر مطرح می‌شد، ولی ظاهراً فراموش شده. امیدوارم دلیل دیگه‌ای پشت این عدم اطلاع‌رسانی وجود نداشته باشه!»

آگاهنده سرخ شد و سر پایین انداخت. گیج شده بودم. فکر می‌کردم به منطقه تحت سرپرستی‌ام اشراف کامل دارم، اما روشن بود مسائل مهمی از من پنهان شده‌است. در چنین شرایطی طبیعی بود راهنمای ارشد مرا بی‌کفایت تصور کند. شرمنده و عصبی بودم. راهنمای ارشد ادامه داد: «موضوع در رابطه با گروه امواج آزادی‌بخشه. حتماً نامشون رو شنیدید.»

سر تکان دادم و منتظر بقیه مطلب شدم.

- این گروه چهارده سال پیش به‌وسیله سرپرست ارشد وقت راه‌اندازی شد. هدف ما کانالیزه کردن اعتراضات بود. توی منطقه میانه تحرکاتی وجود داشت و رفته‌رفته داشت به شکل یه گروه منسجم درمی‌اومد. با مشورت‌هایی که صورت گرفت، به این نتیجه رسیدیم که به‌جای سرکوب این گروه، باید اون رو در اختیار خودمون بگیریم تا هم از وقایع قطب مخالف آگاه بشیم و هم در صورت نیاز، اعتراضات رو کنترل کنیم. هر زمان میزان نارضایتی توی منطقه بالا می‌رفت، با یه راهپیمایی بی‌خطر یا یه برنامه تلویزیونی جنجالی یا اظهار نظر تند یکی از مقامات و حاشیه‌های بعد از اون، فشارهای موجود رو کاهش می‌دادیم بدون این‌که مستقیم وارد خط قرمزهای نظام بشیم یا بخوایم اشخاص رتبه‌یک رو هدف قرار بدیم. این رویه مدت‌ها جوابگوی نیازهای منطقه بود، اما اخیراً به‌نظر می‌رسه امواج آزادی‌بخش ابتکار عمل رو از دست داده و دیگه مثل سابق پرطرفدار نیست.

با این که انتظار این مورد را نداشتم، چندان تعجب نکردم. کمی عصبی گفتم: «متوجه شدم. بنابراین به کارگیری جاسوس برای اطلاع از کار این گروه ضرورتی ندارد. می‌تونم سؤال کنم گزارش‌های اون‌ها به وسیله چه کسی رؤیت می‌شه؟»

آگاهنده به حرف آمد: «جناب امید والا، من قصد داشتم طی چند روز آینده گزارش مفصلی از فعالیت‌های این گروه آماده کنم و به سمع و نظر شما برسونم. بابت این تأخیر پوزش می‌خوام!»

نگاه غضبناکی به او انداختم. راهنمای ارشد گفت: «طی یکی دو سال اخیر چند اشتباه باعث کاهش محبوبیت اون‌ها توی قطب مخالف شده و این اصلاً خوب نیست. گزارش‌هایی هم دریافت کردیم از این که گروه‌های دیگه‌ای در حال شکل‌گیری هستن و این خارج از اراده و کنترل ماس. شاید لازم باشه جاسوس به اون گروه‌ها بفرستید و از اهداف و برنامه‌هاشون مطلع بشید. تدبیری اتخاذ کنید که محبوبیت امواج آزادی‌بخش بیشتر بشه. هرگونه تحرک مشکوک رو گزارش کنید. این شورش هرچند موضوع مهمی نبود، اما در حوزه خواست نظام نبود و نباید دست‌کم گرفته بشه. سریع اقدام کنید و با من در ارتباط باشید.»

تشکر کردم و بعد از ادای احترام، تماس قطع شد. همان‌طور که پشت میزم نشسته بودم، به گزارش‌های جلسه چشم دوخته و با یک انگشت روی میز ضرب گرفته بودم. تلاش می‌کردم خودم را کنترل کنم تا سر آگاهنده فریاد نکشم. رفتارش بسیار خاضعانه شده بود. شاید بعد از تماس امروز و دیدن توجه جناب مستدام به من، دریافته بود که نمی‌تواند به این راحتی با من دریفتد.

خلاصه مذاکرات را روی میز گذاشت، تعظیم کوتاهی کرد و رفت. اولین بار بود که به من تعظیم می‌کرد. در دل خوشحال شدم. مغرورانه به صندلی تکیه دادم و با خود گفتم: «بالاخره تو هم جلوی من به‌زانو درآومدی!» احساسی دوگانه داشتم. نمی‌توانستم خاضع شدن آگاهنده را از صمیم قلب جشن بگیرم وقتی این اتفاق‌ها در منطقه تحت کنترل من افتاده بود. هرچند کسی مستقیم به آن اشاره نکرد، اما نفّس وجود این شورش‌ها، درایت و اقتدار مرا زیر سؤال می‌برد. با خود فکر کردم شاید روابط خصوصی‌ام باعث عدم تمرکز در کار شده‌است و فکرم سوی گل‌آور رفت، اما فوراً این فکر را از ذهنم بیرون کردم. حتی تصور از دست دادن او آزارم می‌داد. تمام این افراد خانواده داشتند، همسر و فرزند داشتند، من چرا باید این‌ها را از خود دریغ می‌کردم؟ تصمیم گرفتم تمرکز را در کار بیشتر کنم تا این بحران را پشت‌سر بگذارم.

پشت میز یک کافه درجه دو نشسته و منتظر گلا بودم. مدتی بود این گونه صدایش می‌زد. روابطمان آن قدر صمیمی شده بود که متفاوت از دیگران صدایش کنم. او نیز مرا فقط آرمان صدا می‌زد. دراصل مخفف کردنِ اسامی ایده‌ او بود وگرنه من همیشه عادت به حفظ فاصله‌ها داشتم. مشغول تماشای مستند وقایع چند روز گذشته از تلویزیون کافه بودم. شورش دانشگاه به شرمساری خیابان تجارت معروف شده بود. البته این نام را حکومت برای آن برگزیده بود. مردم به آن همبستگی هم‌کلاسی‌ها می‌گفتند!

سه روز از جلسه ما با جناب مستدام گذشته و اتفاقات زیادی به وقوع پیوسته بود. مستند کوتاهی تهیه شده بود که با استناد به مدارک جعلی، وابستگی شورش را به دشمنان خارجی مطرح می‌کرد. البته این مستند با عجله تهیه شده بود و قرار بود برنامه مفصلی با حضور زیبایی زمان و دانشجویان سه‌مبته و دومبته تهیه شود که جزئیات دقیق‌تری را مطرح کند. درست نمی‌دانستم چند درصد مردم این گفته‌ها را باور می‌کنند یا تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند و به نظرم این موضوع چندان هم اهمیت نداشت، چون همیشه تاریخ به وسیله گروه قدرتمند و برنده نوشته می‌شود و سایر نقل‌ها دیر یا زود از ذهن ملت پاک می‌شوند. دراختیار داشتن رسانه‌ها خود به تنهایی قدرت است و اگر فقط ده درصد مردم این برنامه را باور می‌کردند، هدف ما از این پروژه تأمین شده بود.

در مستند شرمساری اعلام شد علی‌رغم میل حکومت و از آنجا که این شورش هزینه زیادی را به منطقه تحمیل کرده، عوارض مخصوصی برای مردم منطقه در نظر گرفته شده که باید ظرف مدت یک ماه آن را پرداخت کنند. تأکید شد عدم پرداخت این عوارض تبعاتی برای افراد خواهد داشت و آن‌ها را از حقوق شهروندی‌شان محروم خواهد کرد. عنوان این موضوع، موجی از نارضایتی و عصبانیت را در کافه به همراه داشت. یکی از حاضرین فریاد زد: «لعنتی! به ما چه که تاوان گندیه گروه دیگه رو بدیم!»

مرد دیگری گفت: «چه ربطی داره؟ این‌ها می‌خوان با این کارها اتحاد مردم رو از بین ببرن. باید از حکومت عصبانی باشیم، اعتراض حق مردمه.»

- حالا این بار اعتراض کردن، مثلاً چی شد؟ غیر از این که الان ما باید کلی از درآمدمون رو دستی‌دستی تقدیم اینا کنیم، چه فایده دیگه‌ای داشت؟

بحث داشت بالا می‌گرفت و تشنج بین گروه‌های موافق و مخالف، فضای کافه را پر کرده بود که ناگهان با صدای سوت بلندی همه ساکت شدند. مدیر کافه در گوشه سالن ظاهر شد و فریاد زد: «جای این بحث‌ها توی کافه من نیست. من حوصله دردرس ندارم. هرکی می‌خواد به بحث ادامه بده، بیرون!»

و پشتش دو بادبیار درشت‌هیکل و عصبانی وارد کافه شدند و شروع به گشتن بین میزها کردند. مشخص بود مدیر کافه اصلاً شوخی ندارد و باز نگه داشتن کافه برایش مهم‌تر از رضایت مشتری است. بنابراین همه

ساکت شدند و پخش موزیک ملایمی آغاز شد. گلا را دیدم. آرام آمد و روبه‌رویم پشت میز نشست: «پنج دقیقه‌ای هست که رسیده‌ام، اما می‌ترسیدم پیام تو. هرچی اشاره کردم، من رو ندیدی. می‌خواستم بگم بیای بریم یه جای دیگه.»

- ببخشید. حواسم نبود، درگیر بحث‌های اینجا شده بودم.

- من اصلاً این بحث‌ها رو دوست ندارم. از تشنج و شورش فراری‌ام. من گل فروشم، روحیاتم حساسه. خندیدم و دستش را گرفتم. به کمک رانی سلطنتی خانه کوچک دانشجویی‌ای گرفته و با وسایل مختصر مبله کرده بودم. گلا آدم خجالتی‌ای بود و از حضورمان میان مردم و دوستانش معذب می‌شد. نمی‌توانستم راحت در آغوشش بگیرم یا او را ببوسم. به نظرم دیگه وقت آن بود که فضای خصوصی خودمان را داشته باشیم. نمی‌دانستم می‌خواهم این روند را تا کجا ادامه بدهم و چه زمانی هویت واقعی‌ام را برای او فاش کنم. گاهی احساس می‌کردم دارم در این هویت جعلی غرق می‌شوم و هرچه جلوتر می‌روم، گفتن واقعیت سخت‌تر می‌شود.

مشغول گپ زدن شدیم که ناگهان مرد میانسالی بالای سر گلا ظاهر شد و زل زد به من. نگاهش کردم، اما نشناختمش. دلم هُری ریخت. به نظرم مرا شناخته بود. گلا با تعقیب نگاه من، به بالای سرش نگریست و دستپاچه از جا برخاست: «آقای مدیر، خوب هستید؟»

- ممنون. با آقایون خوش تیپ قرار می‌داری. ایشون تازه به منطقه ما تشریف آورده‌ن، نه؟

- بله. دانشجوی دانشگاه شما هستن.

- جداً؟ عجب!

و پوزخندی زد.

- بابت زیبایی زمان متأسفم!

- ممنون.

پشت میز، جای گلا نشست و به او گفت: «اگه ممکنه یه لیمونا برام بگیر تا من بیشتر با این جوون آشنا بشم.» گلا اطاعت کرد و با عجله به سمت میز بار رفت. آقای مدیر بدون این‌که وقت تلف کند، به من گفت: «خوب می‌دونم کی هستی.» بعد در حالی که با انگشت به دور و بر اشاره می‌کرد، ادامه داد: «بیشتر آدم‌های توی این کافه از قطب مخالفن. اگه بفهمن مسبب همه بدبختی‌های این منطقه اینجا نشسته، مطمئن باش زنده از اینجا بیرون نمی‌ری!»

آب دهانم را قورت دادم. نمی‌دانستم چقدر حقیقت را می‌گوید و چقدر بلوف می‌زند، اما تصمیم گرفتم جا نزنم. می‌دانستم این ملاقات مربوط به بازداشت دخترش است. احتمالاً از من کمک می‌خواست و گرنه

کشته شدن من در اینجا چه سودی می‌توانست برای او داشته باشد؟

- فرض کن من رو اینجا بگشن، این دخترِ تو رو بر نمی‌گردونه.

- برای همین هم نمی‌خوام راجع به هویت به کسی چیزی بگم. برای آزادی دخترم، کمکت رو لازم دارم. به جلو خم شدم: «نکنه ما با هم دوستیم و من خبر ندارم! چرا باید کمکت کنم؟»

مدیر نگاهی به میز بار انداخت تا مطمئن شود گل‌آور برگشته‌است. کاغذی به‌سمتم گرفت: «فردا شب ساعت هفت بیا به این آدرس. با هم یه معامله می‌کنیم. تو به من توی آزادی دخترم کمک می‌کنی و من به تو درمورد گذشته و خانواده‌ات اطلاعات می‌دم.»

انتظار هر حرفی را داشتم غیر از چیزی که شنیدم. دستی به سرم کشیدم. آشفته شده بودم. بریده‌بریده گفتم: «دروغ نگو. نمی‌تونی از من سوءاستفاده کنی. تو هیچی راجع به من نمی‌دونی. کارت گیر افتاده، داری به هر چیزی چنگ می‌زنی.»

- جداً؟ می‌خوای از عکس سه‌نفره‌تون شروع کنیم، همونی که توش مادرت یه پیراهن آبی با یقه سفید پوشیده و پدرت پایون زده. راستی، توی عکس چند سالته؟ دو سال و نه ماه. هیچ می‌دونستی اون عکس دقیقاً روز مرگشون گرفته شد؟ این به نظرت یه کم عجیب نیست؟ اگه می‌خوای چیزای بیشتری بدونی، فردا منتظرتم.»

گل‌آور با نوشیدنی برگشت. آقای مدیر بلند شد، لیوان را از او گرفت، با یک حرکت تمامش را سر کشید، روی میز گذاشت و گفت: «گل‌آور عزیزم، چه جوون خوب و برازنده‌ای. برات خوشحالم.»

و بعد بدون خداحافظی رفت. گل‌آور متعجب به‌سمت من برگشت: «تا حالا آقای مدیر رو توی این سطح از کافه‌ها ندیده بودم! رفتارش چقدر عجیب بود! هرچند تعجبی هم نداره، حتماً از غصه دخترش این‌جوری شده. وقتی زنش ترکش کرد، زیبای زمان خیلی کوچیک بود. دست‌تنها این بچه رو بزرگ کرد و همه کاری هم...»

به‌حدی آشفته بودم که نه حرف‌های گلا را می‌شنیدم و نه دیگر می‌توانستم آنجا بمانم. بلند شدم: «گلا، یه کاری برام پیش اومده و باید برم. باهات تماس می‌گیرم.»

و فوراً آنجا را ترک کردم.

برای چندمین بار همان خواب را دیدم، این بار کمی متفاوت و طولانی‌تر. روی زمین وسط مبل‌های چهارخانه قرمز نشسته بودم و دورم پر از آجرهای خانه‌سازی اسباب‌بازی بود. پدرم با استرس از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. به مادرم گفت: «اومدن!» مادرم سراسیمه مرا در آغوش کشید و به‌سمت پله‌ها دوید. خرس عروسکی‌ام جا ماند. در آغوش مادرم دست‌وپا می‌زدم. برگشتم. دخترپچه‌ای موطلائی را دیدم که جلوی مادرم راه می‌رفت. به اتاق رفتیم. مادرم در کمد را باز کرد. اول دخترپچه داخل کمد رفت و سپس مادرم مرا آنجا گذاشت. چیزی گفت که درست متوجه نشدم. در کمد را بست. تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود. صدای

نفس‌های دختر بچه را می‌شنیدم. هفت‌هشت‌ساله به‌نظر می‌آمد. حضورش به من آرامش می‌داد. آرام به من نزدیک شد و دست‌هایش را دورم حلقه کرد.

از خواب پریدم، برخاستم و لیوانی آب نوشیدم. حرف‌های مدیر مرا بدجور به‌هم ریخته بود. به کل قضیه مشکوک بودم و در ذهن همه چیز را حلاجی می‌کردم. می‌خواست مرا گروگان بگیرد تا دخترش آزاد شود؟ بعید به‌نظر می‌رسید. همه کسانی که در این نظام خدمت کرده بودند، خوب می‌دانستند حتی کلیدی‌ترین نیروها هم از نظر جناب مستدام ارزش باج دادن ندارند و در چنین شرایطی هرگز مذاکره یا مبادله‌ای صورت نمی‌گیرد. شاید می‌خواست به انتقام این کار، مرا در خفا بکشد. این هم با عقل جور در نمی‌آمد، چون نفر بعدی خیلی سریع جایگزین من می‌شد. از کجا جریان عکس را می‌دانست؟ حتماً کسی به او اطلاعاتی داده بود. اصلاً چگونه می‌دانست من در آن کافه هستم؟ هیچ‌کس نمی‌دانست من کجا می‌روم، هیچ‌کس جز رانی سلطنتی! یعنی حتی او نیز در دسته خائنین قرار می‌گرفت؟ حتماً او جریان عکس را به اطلاع مدیر رسانده بود! اما او که تا به حال وارد خانه من نشده بود! حداقل من این‌طور تصور می‌کردم. موضوع دیگر این بود که هیچ‌کس از سن من در آن عکس اطلاع نداشت. هر چند این موضوع را می‌شد حدس زد، اما از کجا می‌دانست عکس چه زمانی گرفته شده؟ آیا ممکن بود دروغ بگوید؟

گیج شده بودم. نمی‌توانستم از این مسئله بگذرم و باید به هر قیمتی شده، سر قرار می‌رفتم، فقط امیدوارم بودم فریب نخورده باشم و تاوان سنگینی بابت آن نپردازم!

بی‌حوصله به صندلی اداره تکیه داده بودم و قلم را میان انگشتانم می‌چرخاندم. آگاهنده و مشاور ارزیابی و مشاور اجرایی برای مشورت در اتاقم حضور داشتند و به بحث مشغول بودند، من اما حوصله هیچ کاری را نداشتم. دستورات جلسه قبل اجرا شده بود و امروز باز با راهنمای ارشد جلسه داشتیم تا قدم‌های بعدی با دقت برداشته شود. ذهن من هنوز درگیر جریان دیروز بود و در بحث‌ها شرکت نمی‌کردم. حتی جریان بحث را هم دنبال نمی‌کردم. مشاور اجرایی گفت: «جناب امید والا، ظاهراً چندان به این بحث علاقه‌مند نیستید. چیزی ذهن عالی رو درگیر کرده؟»

نفس عمیقی کشیدم: «نه، موضوع این نیست، فقط احساس می‌کنم باید بیشتر راجع به کل قضیه فکر کنم.»

منشی دوان دوان وارد شد و گفت: «جناب راهنمای ارشد پشت خط تلفن هستن.» حالت نشستنم را تغییر دادم و صاف نشستم. درواقع همه محترمانه‌تر نشستیم و تماس تصویری برقرار شد. این بار راهنمای ارشد تنها بود و راحت‌تر از دفعه قبل به‌نظر می‌رسید. پس از احترامات معمول، از اخبار جدید سؤال کرد و آگاهنده گزارش مختصری از اوضاع را برای او خواند: «یک مستند بیست و دو دقیقه‌ای درمورد وقایع اخیر با عنوان شرمساری خیابان تجارت، آماده و در چندین نوبت پخش شد. کل فیلم پیش از پخش به تأیید فرهنگ‌خانه رسید و نسخه‌ای از آن نیز به دفتر شما ارسال گردید. از چهار مأمور درگیر در پرونده، تقدیر

ویژه به عمل آمد و به هرکدام خانه و پست جدیدی محول شد. دانشجویان درگیر در شورش، شناسایی و علامت‌دار شدند و به سرپرستی همین چهار مأمور، سه‌مشته‌ها دستگیر شدند. البته هفت نفر از این گروه، پیش از دستگیری فرار کردند. عوارض نوسازی خرابکاری‌های این آشوب تعیین شد و نحوه پرداخت آن مشخص گردید. به کسانی که این عوارض را پرداخت نکنند، خدمات بهداشتی و پزشکی و تحصیلی ارائه نخواهد شد. در پایان باید به‌عرض برسونم مسبب این آشوب هم تحت بازجویی‌های شدید قرار گرفته و برای همکاری در پروژه سینمایی بعدی تحت فشاره، ولی هنوز مایل به همکاری نیست.»

جناب راهنمای ارشد ابروی خود را به نشانه تعجب بالا داد: «از شما توقع دارم هرچه سریع‌تر این مورد آخر رو حل کنید.» مشاور ارزیابی و اجرایی را مرخص کرد و جلسه را با من و آگاهنده ادامه داد: «اخبار جدیدی به من رسیده که نشون می‌ده در قطب مخالف، گروهی که فعال‌تره و پتانسیل رهبری اعتراضات رو داره، گروه ضربه نهاییه. این گروه به‌وسیله دو نفر با اسامی مستعار آزه و چکش اداره می‌شه. درمورد این دو نفر اطلاعات زیادی نداریم، اما شواهد نشون می‌ده یکی از اون‌ها زن و نفر دوم احتمالاً مرده. بسیار محرمانه کار می‌کنن و طبق گزارش‌ها، قصد انجام پروژه مهمی رو دارن.»

واقعیت این بود که هیچ‌کدام از ما تا به حال نام گروه ضربه نهایی را نشنیده بودیم. آگاهنده برای این که غرور خود را حفظ کند، گفت: «بله قربان. بازوهای اجرایی من در حال جمع‌آوری اخبار درباره این گروه هستن و قصد داشتم به محض تکمیل اطلاعات، شما رو در جریان قرار بدم.»

راهنمای ارشد نگاه غضب‌آلودی به آگاهنده انداخت. خوب می‌دانست او دروغ می‌گوید و ما در پیگیری این موضوع اهمال کرده‌ایم. رو به من گفت: «این دو نفر رو پیدا کنید و اطلاعات کافی درمورد زندگی‌شون به‌دست بیارید. نفوذ جاسوس‌های من به‌علت محلی نبودنشون زمان بیشتری می‌خواد که ما نداریم. باید سریع عمل کنیم.»

- به محض شناسایی دستگیر بشن؟

- به هیچ وجه. عموماً این افراد انتظار دستگیری رو دارن و خودشون و نزدیکانشون رو برای چنین واقعه‌ای آماده کرده‌ن. دستگیر شدن اون‌ها ازشون قهرمان می‌سازه و انرژی معنوی زیادی رو به بقیه اعضای گروهشون تزریق می‌کنه.

- جناب راهنمای ارشد، پس چه کار کنیم؟ شناسایی اون‌ها چه سودی برامون داره؟

- بهترین راه مبارزه با این گروه‌ها، انحراف اون‌ها از اصل موضوعه. اصولاً راهی که در این موارد جواب می‌ده، تهمت به رهبران و سایر اعضای گروهه. رهبران گروه رو شناسایی کنید. در این مورد خاص اگه واقعاً یکی از رهبران زن باشه، می‌شه از تهمت‌های جنسی علیه‌ش استفاده کرد. اون‌ها رو به داشتن روابط جنسی عجیب و غیرعادی متهم کنید. تجربه نشون داده مردم تهمت‌های جنسی رو درمورد زن‌ها جدی‌تر قلمداد می‌کنن و هرگز نمی‌بخشن. این کار درمورد مردها کارایی کمتری داره، چون با این که باورپذیرتره، عموم

جامعه مردها رو بیشتر مجاز به انجام خطای جنسی می‌دونن و اون‌ها رو از این بابت زودتر می‌بخشن و تهمت خیلی زود کارایش رو از دست می‌ده. سعی کنید ذهنتون رو به کار بندازید و خلاقیت به خرج بدید. بعد از رهبران گروه، دامنه شایعه رو گسترش بدید، طوری که دامن تک‌تک اعضای گروه رو بگیره. توی همچنین شرایطی اعضای گروه چون از قضاوت دیگران می‌ترسن، عضویت خودشون رو کتمان می‌کنن و نسبت به پایبندی‌شون دلسرد می‌شن. فراموش نکنید هر چقدر میزان عجیب و غیرعادی بودن مسائل جنسی این شایعه بیشتر باشه، توجه بیشتری رو جلب می‌کنه و سریع‌تر شیوع پیدا می‌کنه. مردم عاشق این داستان‌های زرد و بی‌اساس هستن و هرگز در مقام تحقیق برنمی‌آن. درنهایت گروه ضربه نهایی پیش از اون که خودش متوجه بشه، به سطح یه گروه عجیب و پست تنزل می‌کنه و امکان رشد سیاسی و اجتماعی رو از دست می‌ده. از این‌همه درایت راهنمای ارشد متحیر شده بودم. حقیقتاً شایسته پست و مقامش بود و بی‌دلیل به این جایگاه نرسیده بود. به او غبطه می‌خوردم. چند سال پیش رشد خود را خیلی سریع می‌دیدم و حتی رسیدن به چنین جایگاهی برایم به هیچ وجه دور از ذهن نمی‌نمود، اکنون اما در برزخ منطقه میانه گیر افتاده بودم و اتفاقات اطرافم تمرکز لازم را از من گرفته بود. از طرفی موضوع خانواده‌ام مطرح شده بود و من نه می‌توانستم و نه می‌خواستم بی‌تفاوت از کنارش بگذرم. شاید هم رفت‌وآمدهای مخفیانه‌ام بین مردم، اعتقاد به حکومت را کم‌رنگ کرده و انرژی لازم برای فکر و برنامه‌ریزی را از من گرفته بود. نمی‌دانم چرا حس می‌کردم ملاقات امشب، اوضاع را از این هم وخیم‌تر می‌کند و مرا به ورطه جدیدی از چالش‌ها می‌کشاند. چه باید می‌کردم؟ می‌توانستم از این ملاقات بگذرم و بعدها خودم را سرزنش نکنم؟ بعید به نظر می‌رسید!

از راه مخفی خودم، از خانه بیرون زدم. این بار تلاش کردم حتی رانی سلطنتی هم از خروجم مطلع نشود. این موضوع چیزی نبود که بتوان درمورد آن به کسی اعتماد کرد. اکنون حتی به وفاداری مدیر به جناب مستدام هم مشکوک بودم و به نظرم این یک ملاقات غیرقانونی به حساب می‌آمد. در ذهنم نقشه‌های متفاوتی داشتم که در صورت گرفتاری در محصله این ملاقات، اسباب رهایی‌ام را فراهم کند، اما در هر حال هیچ چیز قابل اعتمادی در این قضیه وجود نداشت.

تصور می‌کردم قرارمان در یک خانه یا کافه‌ای دنج باشد، اما به یک بوتیک لباس مردانه رسیدم. دوباره آدرس را نگاه کردم، درست به نظر می‌آمد. وارد شدم و به دنبال یافتن نشانه‌ای، گشتی در بوتیک زدم. مشتری دیگری در مغازه نبود. دقایقی بعد مرد موقری که فروشنده به نظر می‌آمد، با احترام نزدیکم شد و لباس و کفش شیک و گرانی به دستم داد: «به فروشگاه ما خوش اومدید. این لباس‌هایی که انتخاب کردید. اگر مایلید، می‌تونید اون‌ها رو توی اتاق پرو امتحان کنید.»

و با چشم به گوشه‌ای از سالن اشاره کرد. من لباسی انتخاب نکرده بودم و این حرکت نمی‌توانست تصادفی یا از سر اشتباه باشد. با تردید به انتهای بوتیک رفتم و سرتاپا لباس عوض کردم. سپس از اتاق پرو بیرون آمدم و مثل یک مشتری معمولی خود را در آینه ورنانداز کردم. فروشنده به سمتم آمد و با صدای بلند گفت: «بسیار برازنده شماس.» سپس با اشاره به شیشه فروشگاه، در گوشم نجوا کرد: «ماشین مشکی بیرون منتظره تا شما رو به محل قرارتون برسونه.»

با تعجب برگشتم و به او نگاه کردم. در نگاهش به دنبال چیز مشکوکی می‌گشتم تا از تصمیم منصرف شوم، اما چیزی ندیدم. شاید هم نمی‌خواستم ببینم. بیرون رفتم و روی صندلی عقب یک ماشین کلاسیک مشکی با شیشه‌های دودی نشستم. راننده بدون هیچ کلامی حرکت کرد و پس از گذر از چند خیابان، وارد حیاط خانه بزرگی شد. آقای مدیر جلوی در به استقبالم آمد و با هم وارد خانه شدیم. خانه بزرگ و مجللی بود، احتمالاً یادگار دورانی که به جناب مستدام خدمات شایسته‌ای کرده بود.

- ببخشید که مجبور شدید لباستون رو عوض کنید. در هر حال هر دوی ما سال‌ها توی این نظام خدمت کردیم و با نحوه کنترل اون‌ها آشناییم و البته که احتیاط شرط عقله.

واقعیت این بود که قبلاً راجع به این موضوع فکر نکرده بودم. اوایل ورودم یک بار آگاهنده به استراق سمع سرپرست ارشد قبلی اشاره کرده بود، اما تصور می‌کردم بعد از رفتارهای مشکوکش این روند آغاز شده است. اکنون دریافته بودم این کنترل‌ها بخشی از زندگی افراد سیاسی این منطقه و احتمالاً سایر کشور است. گفتم: «بله، متوجهم، اما من تمام لباس‌هام رو به‌طور تصادفی از بوتیک‌های مختلف شهر انتخاب می‌کنم و هیچ‌وقت خرید رو به زیردست‌هام واگذار نمی‌کنم تا همچنین مشکلاتی برام پیش نیاد.»

- به هر حال شب‌ها می‌خوابید. معمولاً وقتی خواب هستید، محافظین شما از فرصت استفاده می‌کنن و جی‌پی‌اس و وسایل شنود توی لباس و کفشتون کار می‌دارن.

وقتی نگاه متعجب مرا دید، لبخند زد: «نگران نباشید، کسی از خونه شما به من گزارش نمی‌ده، این روال جناب آگاهنده‌س. سال‌ها س به این طریق سرپرست‌های ارشد منطقه رو شنود و کنترل می‌کنه.»

روی مبل وسط سالن نشستیم و در سکوت خیره شدیم به یکدیگر. نگاهش برایم کمی عجیب بود، کمی آشنا و کمی ترسناک، امنیتِ گره‌خورده با ترس و ناامنی. پس از دقایقی گفت: «خوشحالم که دوباره می‌بینمت. وقتی از اینجا می‌رفتی، پسر کوچیکی بودی. فکر نمی‌کردم...»

- از اینجا؟ منظورتون چیه؟ من قبلاً اینجا نبوده‌م!

- معذرت می‌خوام، فکر می‌کردم می‌دونی. آآ... راستش پدر و مادرت توی این منطقه زندگی می‌کردن و تو و خواهرت هم همین‌جا به دنیا اومدید.

متحیر از روی صندلی بلند شدم و دست به پیشانی‌ام کشیدم. بازار بزرگ را دیدم که با پدر و مادرم در آن می‌گشتم. باروی برج بلند شهر را به یاد آوردم که در بازار به آن خیره می‌شدم و داستان‌های کودکانه می‌باฟتم. می‌دانستم قبلاً به اینجا آمده‌ام، اما این که به این منطقه تعلق داشته‌ام، بحث دیگری بود. چرا کسی در این رابطه به من حرفی نزده بود؟ چرا مرا به محل زندگی گذشته‌ام فرستاده بودند؟ آیا تعمداً در این کار بود؟ بستگانم چه شده بودند؟ خواهرم! من یک خواهر داشتم! دختر موطلائی رؤیاهایم را دیدم که جلوی مادرم راه می‌رفت، نفس‌هایش به من می‌خورد، دستش را دورم حلقه کرده بود.

دستی به شانه‌ام خورد. از جا پریدم. مدیر لبخند زد و مرا دعوت به نشستن کرد. دو عکس قدیمی در دست داشت: «این عکس‌ها مال جوونی‌های من و پدر و مادرته.»

عکس دسته‌جمعی رنگ‌رورفته‌ای را نشانم داد. پیدا بود سال‌ها در گنج‌خاک خورده‌است. پدر و مادرم را سریع شناختم، اما مدتی طول کشید تا مدیر را تشخیص دهم. پس از گذشت دقایقی، انگشت روی یکی از شخصیت‌های عکس گذاشت. دقت کردم، جناب مستدام بود. با تعجب نگاهش کردم.

- نمی‌دونم می‌دونی یا نه. من و پدر و مادرت عضو جبهه انقلاب مستدام بودیم. چند سال برای پیروزی اون و استقرار حکومتش زحمت کشیدیم و تلاش کردیم.

به سمت میز گوشه سالن رفت: «روزهای خوشی بود، یادش به خیر!»

- بعد چی شد؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

و در حالی که برای هردویمان نوشیدنی می‌ریخت، گفت: «یعنی به تو چی گفته‌ن؟»

- این که پدر و مادرم توی یه عملیات علیه دشمن محاصره و کشته شدن و برای احترام و سپاس از خدماتشون، من که تنها بازمانده شون بودم، تحت سرپرستی دولت بزرگ شدم. اما خواهرم... کسی تا حالا راجع به اون بهم حرفی نزده بود. چه بلایی سرش اومد؟

مدیر در حالی که لیوان نوشیدنی را به دستم می داد، گفت: «متأسفانه اونم کشته شد!» و بعد از نوشیدن جرعه ای ادامه داد: «البته تا حدی بهت راست گفته‌ن، اما این همه حقیقت نیست. خانواده ت طی یه عملیات دستگیر و کشته شدن، اما عملیات علیه دشمن نبود، علیه مستدام بود و خود اون هم دستور اعدام اعضای خانواده ت رو صادر کرد.»

مبهوت نگاهش کردم، بلند شدم و لیوان از دستم افتاد. تلوتلوخوران به سمت در ورودی راه افتادم. خواست مانع خروجم شود. کنارش زدم و فریاد کشیدم: «دروغگو! می دونستم هدفت از این ملاقات دروغگویی! می دم اعدامت کنن، هم خودت رو هم اون دختر آشوبگرت رو!»

به سمت در هجوم بردم. قفل بود. هرچه کردم، نتوانستم بازش کنم. مشت به در می کوبیدم، بلکه کسی از آن طرف صدا را بشنود. اطراف در را گشتم شاید کلید را پیدا کنم. مدیر دورتر ایستاده بود و مرا تماشا می کرد. به سمتش هجوم بردم برای پیدا کردن کلید. مرا پس زد. با او درگیر شدم. مشت محکمی به صورتم زد. نقش زمین شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

نمی دانم چقدر بی هوش بودم. چشم که باز کردم، سقف منقش به نقاشی های زیبایی را دیدم. چقدر برایم آشنا بود، به نظرم قبلاً بارها به آن خیره شده بودم. دیگر جای تعجب نداشت، به حتم قبلاً در این خانه بودم، همراه پدر و مادرم و شاید هم خواهرم. یک خواهر داشتم، خواهری با موهای طلایی و صاف. تنها چیزی که از او به خاطر داشتم، همین بود. در اعماق وجودم می دانستم یک جای کار می لنگد. علی رغم آنچه به من گفته شده بود و برخلاف روال پرورشگاه، هرگز اجازه نیافتم سر خاک خانواده ام بروم، هرگز مراسم یادبودی برایشان برگزار نشد و هیچ مدال شجاعتی به اسمشان صادر نگردید. همیشه از خودم می پرسیدم چرا نامشان در کتاب های درسی کودکان نیست و مانند سایر قهرمانان درموردشان داستان پردازی نمی شود، اما هرگز نفهمیدم. به جز این ها، غم چهره پدر و مادرم در تنها عکس به جامانده از آن ها هم همیشه برایم سؤال برانگیز بود. آری، در حقیقت جایی در اعماق وجودم می دانستم چیزی از من پنهان شده است.

سر جایم نشستم. مدیر روبه رویم منتظر نشسته بود. لبخند زد: «خوشحالم که به هوش اومدی. متأسفم، اما باید واقعیت رو می دونستی. نمی دونم چقدر وقت دارم و فرصتی برای مقدمه چینی نداشتم.»

- چرا پدر و مادرم به جناب مستدام خیانت کردن؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به دورتر دوخت: «راستش مطمئن نیستم دقیقاً کی به کی خیانت کرد. پدرت و مستدام پایه پای هم برای این انقلاب زحمت کشیدن و قرار بود بعد از استقرار حکومت جدید، هر دو یکسان در حکومت نقش داشته باشن. حتی نحوه چیدمان قدرت و اداره کشور رو هم با هم طراحی کرده

بودن و درموردش به توافق رسیده بودن. مستدام به شدت عقاید افراطی داشت و با جو انقلابی اون زمان هم‌خوانی بیشتری داشت. پدرت میانه‌رو بود و بعد از انقلاب، مخالف خیلی از افراطی‌گری‌ها. همین باعث انزوای اون شد. مستدام رفته‌رفته قدرت بیشتری گرفت و بعد تمام مخالفینش، از جمله همه طرفدارهای پدرت توی ارتش رو حذف فیزیکی کرد و پدرت رو کاملاً منزوی کرد، ولی به خاطر نفوذ زیادی که پدرت داشت، جرئت نمی‌کرد بهش آسیب بزنه. بعد از مدتی متوجه شد پدرت فعالیت‌هایی رو برای برکناریش شروع کرده و همین هم بهانه‌ای شد که والدینت رو از سر راه برداره.»

- چرا من رو زنده نگه داشت؟ چرا همه این سال‌ها به من محبت و ازم حمایت کرد؟
- نمی‌دونم، شاید به خاطر عذاب وجدان، شاید هم دلایل دیگه‌ای داشت.
- مثلاً چه دلایلی؟
- ببین پسر، چیزهای زیادی برای دونستن هست، اما اول باید دخترم رو آزاد کنیم.
- گذشته بی‌ارزش من در برابر آزادی دختر تو؟ چرا فکر کردی همچین معامله نابرابری رو می‌پذیرم؟
- گذشته هرکس بخشی از هویتشه. من به تو هویت رو می‌دم و تو هم دخترم رو. از اون مهم‌تر این که وقتی از گذشته اطلاع داشته باشی، اطرافیان تو بهتر می‌شناسی و می‌تونی دوست و دشمنت رو تشخیص بدی.
به جلو خم شد و آرام گفت: «واقعیت اینه که تو از خیلی چیزها خبر نداری. این ممکنه باعث بشه مرتکب اشتباه فاحشی بشی که به قیمت جونت تموم شه.»

منطقی به نظر می‌رسید. برخاستم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «راجع بهش فکر می‌کنم.»
- فقط سریع‌تر. وضعیت دخترم چندان روبه‌راه نیست. ظاهراً خیلی تحت فشاره.
- هنوز معامله رو قبول نکرده‌م، فقط گفتم راجع بهش فکر می‌کنم.
ملتمسانه دست روی شانه‌ام گذاشت: «آرمان بزرگ، ازت خواهش می‌کنم هر کاری از دست برمی‌آد، انجام بده! به خاطر یه دوست قدیمی و خانوادگی!»
نتوانستم مقاومت کنم. سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و به سمت در راه افتادم. این بار قفل نبود. برگشتم:
«کی پیام دیدنت؟»

- خودم پیدات می‌کنم. فراموش نکن وقت نداریم، باید هرچه زودتر یه کاری بکنی.
- باید فکر کنم و ببینم چی کار می‌تونم بکنم.
- ممنونم.

قبل از این که از خانه خارج شوم، مکث کردم: «اسم خواهرم چی بود؟»
- رؤیای آزادی. پنج سال از تو بزرگ‌تر بود.
سر تکان دادم و به سمت خانه‌ام راه افتادم.

صبح که از خواب بیدار شدم، پیش از هر کاری سراغ کفش جدیدم رفتم و با دقت آن را زیر و رو کردم، آن قدر دقیق که توانستم جی‌پی‌اس بسیار ریزی را که در پاشنه‌اش جاسازی شده بود، تشخیص دهم. حداقل تا اینجا حق با مدیر بود. باید چه کار می‌کردم؟ سر صبحانه خیلی با خودم کلنجار رفتم، اما بهتر دیدم در این مورد چیزی به آگاهنده نگویم. اگر دستم را رو می‌کردم، ممکن بود روشش را تغییر دهد. بهتر بود تصور کند در این مورد دستِ بالا را دارد.

بیشتر شب گذشته را بیدار بودم و پهلوبه‌پهلو شده بودم. فکر و خیال لحظه‌ای رهايم نکرده بود. تصمیم گرفتم به بهانه بیماری، چند ساعتی مرخصی بگیرم. در حقیقت مدیر شوک بزرگی به من وارد کرده بود. باورش سخت بود، تمام این سال‌ها صادقانه به کسی خدمت کرده بودم که قاتل خانواده‌ام بود! مانند یک پدر عاشقش بودم و ستایشش می‌کردم! تمام رفتارهای افراطی و ظالمانه‌اش را می‌دیدم و همواره در دلم توجیهی برای آن‌ها می‌یافتم مبادا در علاقه‌ام به او خدشه‌ای وارد شود! دستور قتل خواهر هشت‌ساله‌ام را داده بود، بچه‌ای که هیچ گناهی نداشت! راستی، چرا مرا نکشته بود؟ شاید هرگز تصور نمی‌کرد واقعیت را بفهمم، شاید هم می‌خواست به این طریق پدر و مادرم را در آن دنیا هم عذاب دهد!

تمام عشق و علاقه‌ام به او یک‌شبه بدل به نفرت شده بود. نه فقط از او بلکه از پدر و مادرم که به جای رسیدگی به فرزندانشان، سودای قدرت در سر داشتند، از مدیر که با بیان واقعیت این‌طور سردرگمم کرده بود و از تمام این شهر که داشت مرا به ورطه نابودی می‌کشاند، متنفر شده بودم.

مانند یک روح سرگردان در خانه پرسه می‌زدم و به همه بدویی‌راه می‌گفتم. رفته‌رفته عصبانیتم بیشتر می‌شد و نمی‌دانستم باید چه کنم. درونم آتشفشانی در حال فوران بود. انبر شومینه را برداشتم و در خانه گشتم. هر چیز شکستنی‌ای می‌دیدم، با ضربه‌ای خرد می‌کردم و لذت می‌بردم. برای هر ضربه انگار یکی از افراد درون ذهنم را نشانه گرفته بودم. کریستال‌های قیمتی و تزئینی یکی پس از دیگری می‌شکستند. دست‌هایم را باز کردم و چرخیدم و با حرکات موزون، هر چیزی را که دم دستم رسید، شکستم. بدون این که متوجه شوم، انبر به قاب عکس خانوادگی‌ام برخورد کرد. قاب با شدت روی زمین افتاد و چند تکه شد. شوکه شدم. این تنها یادگار خانوادگی‌ام بود، تنها چیزی که در تمام سال‌های عمرم برایم نقش خانواده را داشت! شب‌های زیادی در پرورشگاه، قاب را کنار خود روی تخت می‌خواباندم و ساعت‌ها با آن حرف می‌زدم. انگار از ورای تصویر، حرف‌هایم شنیده می‌شد. کم‌کم می‌کرد احساس تنهایی نکنم و فکر کنم کسانی در آن دنیا هستند که دوستم دارند.

مستأصل کنار قاب، روی زمین نشستم. بغض ترکید و گریه کردم. عکس داخل قاب را بیرون کشیدم و به قلبم فشردم.

نمی‌دانم چه مدت گذشت تا کمی سبک شدم. نگاهی به دور و برم انداختم. چه افتضاحی به‌بار آورده بودم! باید همه را جمع‌وجور می‌کردم، چون احتمالاً خدمه حال و روزم را به آگاهنده خبر می‌دادند. دیگر نمی‌دانستم دچار توهم شده‌ام یا نگرانی‌هایم واقعی است، فقط حس می‌کردم دائماً زیر ذره‌بین هستم.

تکه‌های قاب را برداشتم تا دور ببندازم. قاب از هم گسسته شد و بین قسمت‌های شکسته، توجهم به یک کاغذ کوچک تاشده که با دقت میان دو قسمت قاب جاسازی شده بود، جلب شد. کاغذ را برداشتم. متن کوتاهی بود که انگار سال‌ها از نوشتنش می‌گذشت. شبیه یک اعتراف‌نامه به‌نظر می‌رسید. آن را چند بار خواندم. به قلم پدرم بود. ناگهان نور امیدی در قلبم تابید. انگار انگیزه و هدفی پیدا کرده بودم. باید انتقام می‌گرفتم. نمی‌دانستم باید چه کنم و به چه کسی اعتماد کنم، اما متقاعد شده بودم آمدنم به اینجا و این اتفاقات نمی‌تواند تصادفی باشد. مطمئن بودم ادامهٔ راه را پیدا خواهیم کرد. یاد زیبایی زمان افتادم و این‌که چگونه باید بدون برانگیختن هیچ شکی، او را از این مخمصه خلاص کنم. او کلید جلب اعتماد مدیر و به‌دست آوردن اطلاعات بیشتر بود.

آمادهٔ بیرون رفتن شدم. عکس پدر و مادرم را در دست گرفتم و گفتم: «تموم این سال‌ها به کسایی خدمت کردم که ما رو از هم جدا کردن. حتماً اون دنیا بابت این موضوع عذاب زیادی کشیدید، ولی دیگه کافیه. از الآن به‌بعد نوبت اوناس!»

به‌سمت اداره راه افتادم. در ماشین ساکت بودم و به خوش‌وبش رانی سلطنتی توجه نکردم. از او هم متنفر بودم. با خود فکر کردم هیچ‌کس اینجا صادق نیست. خیلی بعید بود مأمور آگاهنده نباشد. شاید جاسوس چندجانبه بود و به مدیر هم راپورت مرا می‌داد. حتماً همین بود که این‌همه سال در این سِمت کار کرده بود. غیر از این امکان نداشت!

به اداره رسیدم و مشغول کار شدم. خودم هم باور نمی‌کردم این جور سخت‌جان باشم و بعد از چیزهایی که از سر گذراندم، سرپا بایستم. باید کاری برای زیبای زمان انجام می‌دادم. در اتاق قدم زدم و فکر کردم. باید خیلی محتاط می‌بودم. قبلاً خود را نورچشمی جناب مستدام می‌دیدم و باور داشتم از خطاهای احتمالی‌ام خواهد گذشت، اما اکنون به نظرم هر اشتباهی، هر قدر ناچیز، ممکن بود عواقب سنگینی برایم داشته باشد. باید حواسم را حسابی جمع می‌کردم.

پرونده‌اش را از منشی گرفتم و مطالعه کردم. عکسش در پرونده بود. چه دختر زیبایی، با موهای صاف طلایی! با خود فکر کردم رؤیای آزادی هم اگر زنده بود، باید در همین سن‌وسال می‌بود. لحظه‌ای امیدی در قلبم جوانه زد، اما سریع به خود نهیب زدم آرزوی محال نداشته باش!

پرونده را بارها و بارها خواندم. دنبال دستاویزی برای چنگ زدن می‌گشتم، اما چیز خاصی پیدا نمی‌کردم. ضربه‌ای به در اتاق خورد.

- بفرمایید.

مشاور اجرایی وارد شد: «جناب امید والا، ظاهراً پرونده آشوبگر دانشگاه رو از بایگانی گرفتید. اتفاقی افتاده؟»

- فقط خواستم بخونم، ببینم چیزی توش پیدا می‌کنم یا نه.

- چه چیزی باید پیدا کنید؟

نگاه خصمانه‌ای به او انداختم. کمی خود را جمع‌وجور کرد: «جسارت نباشه. منظورم اینه که اگه کمکی از دستم برمی‌آد، در خدمتم.»

به نشستن دعوتش کردم: «جناب مشاور اجرایی، واقعیت اینه که فکر می‌کنم اعترافات زیبای زمان یه سناریوی تکراری و بدون خلاقیت. دلم می‌خواد برداشت بهتری از این موضوع بکنیم.» چشم‌هایش را ریز کرد و به فکر فرو رفت: «من هم با شما موافقم. این کار خیلی کلیشه‌ایه، اما اگه به‌خاطر داشته باشید، این دستور راهنمای ارشده.»

- مطمئناً اگه ما برنامه بهتری داشته باشیم، ایشون هم موافقت می‌کنن.

برخاستم تا تأثیرگذارتر باشم: «ببینید، حضور این آدم توی برنامه مستند، بیشتر از این که جرائم زندانی رو روشن کنه، به مخاطب القا می‌کنه ما باهاش چی کار کردیم که حاضر شده این‌طوری علیه خودش توی تلویزیون حرف بزنه! درمقابل چه اتفاقی می‌افته؟ اون خیلی زود تبدیل به مهره سوخته می‌شه و بعد از آزادی، همدلی و شفقت زیادی رو دریافت می‌کنه. هدف من اینه که از این فرد استفاده ارزشمندتری در مسیر اهدافمون بکنیم و به‌جای این که به‌سرعت این برگ برنده رو رو کنیم، ببینیم چه بازی‌های دیگه‌ای می‌شه باهاش انجام داد.»

سری به علامت تحسین و تأیید تکان داد: «خیلی جالبه! آفرین به شما! من فکر می‌کنم می‌تونیم جلسه‌ای در این مورد ترتیب بدیم تا نظر بقیه رو هم جویا بشیم.»

- موافق نیستم. ممکنه لازم بشه کمی محتاط‌تر عمل کنیم و تصمیمی بگیریم که محرمانه تلقی می‌شه. لطفاً شما و جناب آگاهنده ساعت دوازده بیاین به اتاق من تا در این مورد صحبت کنیم.

- بله. حتماً با ایشون هماهنگ می‌کنم.

- منتظر تونم.

مشاور اجرایی و آگاهنده ساعت دوازده به اتاقم آمدند. پس از گذشت چند ساعت، هنوز ایده چندان جالبی برای خلاصی زیبای زمان نداشتم. یاد حرف مدیر افتادم «وقت تنگه... به‌عنوان یک دوست قدیمی و خانوادگی... چیزهای زیادی برای دونستن هست...» باید کاری می‌کردم.

- جناب آگاهنده، همون طور که دو ساعت پیش به مشاور اجرایی گفتم، از نظر من پروژه مستندسازی از زیبای زمان، یه سناریوی تکراری و به قول ایشون کلیشه‌ایه. به نظرم با یه حرکت هوشمندانه می‌تونیم برداشت بهتری از این بازداشت بکنیم.

به جلو خم شد: «پیشنهاد شما چیه؟»

آب دهانم را قورت دادم. کمی ترسیده بودم. احساس می‌کردم با ارائه این پیشنهاد، دستم رو می‌شود و پی به هدف اصلی‌ام می‌برند، اما چاره‌ای نداشتم. سعی کردم خونسرد به نظر برسم: «به نظر من شایعه کنیم که دو نفر از رهبران امواج آزادی، به خاطر اثبات بی‌گناهی زیبای زمان، خودشون رو تسلیم کردن و الان توی بازداشتن. زیبای زمان رو آزاد کنیم و با این کار دوباره حرف گروه امواج آزادی رو سر زبون‌ها بندازیم. وقتی مردم ببینن رهبران این گروه برای آزادی یه بی‌گناه حاضر شدن خودشون رو تسلیم کنن، احتمالاً به محبوبیتشون اضافه می‌شه.»

در چهره‌ها دقیق شدم تا بازخورد حرفم را ارزیابی کنم. مشاور اجرایی در حال بررسی پیشنهادم بود. در چهره‌اش مخالفتی نمی‌دیدم. آگاهنده با سوءظن نگاهش را به من دوخته و منتظر بود حرفم را تکمیل کنم، اما من حرف دیگری برای گفتن نداشتم. بعد از دقایقی سکوت، شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «به نظرم ایده خوبییه. دوباره درمورد این گروه بحث و گفت‌وگو می‌شه و مردم اون‌ها رو سمت خودشون می‌بینن. وقتی بعد از مدتی آزاد بشن، مطمئناً راحت‌تر می‌تونن افراد رو جذب کنن. سوءظن همدستی اون‌ها با حکومت هم به خاطر بازداشت و تحمل حبس، حداقل تا مدتی از بین می‌ره.»

آگاهنده گفت: «مثل همیشه ایده خوبی دارید جناب امید والا، فقط من نفهمیدم دقیقاً چه لزومی داره زیبای زمان رو آزاد کنیم؟ ما می‌تونیم دو نفر رهبر دست‌نشونده خودمون در امواج آزادی رو دستگیر و بعد از مدتی هم آزاد کنیم تا با محبوبیت بیشتر به جامعه برگردن. این مدت هم با اطلاع‌رسانی و شایعه‌سازی و رهبر جایگزین، بحث پیرامون این گروه رو داغ نگه می‌داریم.»

نفسم را با صدا بیرون دادم: «ببینید جناب آگاهنده، دستگیری این افراد ممکنه سوءظن همدستی با حکومت رو برای مدتی از بین ببره، اما به‌تنهایی قادر نیست اون همدلی و محبتی رو که در حال حاضر بهش نیاز داریم، ایجاد کنه. ما در وهله اول باید این ایده رو توی ذهن خود زیبای زمان جا بندازیم که به چه علت آزاد می‌شه. بعد این خبر رو به‌طور غیررسمی در صفحات اجتماعی پخش کنیم و سعی کنیم از رهبران امواج آزادی، افرادی انسان‌دوست و حساس و عدالت‌خواه بسازیم. مهم‌ترین سند اثبات حرف‌های ما هم درواقع خود زیبای زمانه که بعد از سختی‌های زیاد، به خاطر عمل تحسین‌برانگیز اون‌ها آزاد شده و توی جامعه حضور داره. به نظر من صرف دستگیری رهبران امواج آزادی، اون گفتمانی رو که خواهانش هستیم، ایجاد نمی‌کنه.»

آگاهنده که به نظر می‌رسید از این گفت‌وگو کلافه شده‌است، ضربه‌ای به پرونده زیر دستش زد و گفت: «شما هر جور می‌خواید، ایده بدید، اما اون آشوبگر کوچولو آزاد نخواهد شد. این پرونده رو می‌بینید؟ اطلاعات مهمی درمورد اون و پدرش جمع‌آوری کرده‌م. اگه این پرونده تکمیل بشه، جرمش خیلی سنگین‌تر از این حرف‌هاس. بنابراین فقط قبول می‌کنم با هماهنگی راهنمای ارشد، پروژه مستندسازی رو فعلاً به تعویق بندازیم، اما آزادی اون توی شرایط فعلی تقریباً غیرممکنه.»

قلبم هری ریخت. فکر اینجا را نکرده بودم. پس دلیل نگرانی مدیر فقط اتفاقات دانشگاه بازرگانی نبود. او از حقایق دیگری می‌ترسید که از آن‌ها چیزی به من نگفته بود. کمی از دستش عصبانی بودم. پرسیدم: «می‌شه بدونم از چه نوع جرائمی صحبت می‌کنید؟»

پرونده را برداشت و بلند شد: «فعلاً نمی‌تونم اطلاعاتی در اختیارتون بذارم. فقط خواستم در جریان باشید که تحقیقاتی در حال انجامه و به محض کامل شدن جزئیاتش، پرونده رو برای مطالعه در اختیارتون خواهم گذاشت. با اجازه شما.»

به سمت در حرکت کرد. باید کاری می‌کردم. ایستادم و گفتم: «این موضوع ربطی به اون نداره. تا زمان تکمیل شدن پرونده شما، ما به هدف این پروژه رسیدیم و وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، مجدداً برای جرم جدید دستگیرش می‌کنیم. ما الآن نیاز به افزایش محبوبیت امواج آزادی داریم.»

ایستاد و مردد مرا نگاه کرد. به نظرم زیاده‌روی کرده بودم، اما کاری بود که شده بود و نباید از آن برمی‌گشتم. چند قدمی به سمتش برداشتم و ادامه دادم: «ببینید جناب آگاهنده، من خیلی احساس شرمندگی و ناامیدی می‌کنم که توی منطقه تحت کنترلم همچین اتفاقاتی افتاده. دلم می‌خواد حداقل درمورد مأموریتی که راهنمای ارشد به عهده ما گذاشته، موفق عمل کنیم. ما نیاز به خلاقیتی داریم که حاصل ایده خودمون باشه، نه صرفاً اجرای دستورات. خواهش می‌کنم توی این مورد همراهی کنید!»

جو موجود کمی به نفع من تغییر کرد. آگاهنده به سمتم آمد و به نشانه حمایت، دست روی شانه‌ام گذاشت: «من شما رو درک می‌کنم و خودم هم همین احساس رو دارم، اما نگران نباشید. با تکمیل تحقیقاتم می‌تونیم خدمت شایسته‌ای به جناب مستدام بکنیم. فعلاً باید زیبای زمان توی زندان بمونه. ممکنه به محض آزادی، از کشور فرار کنه و اون وقت دیگه نمی‌تونیم پاسخگوی این آبروریزی باشیم.»

غائله را باختم. نقشه‌ام به‌طور کامل شکست خورد. باید فکر دیگری می‌کردم. لبخند تلخی زدم و سری به نشانه تأیید تکان دادم. هر دو مرد خدا حافظی کردند و رفتند.

کمتر پیش می‌آمد در مذاکره‌ای شکست بخورم و به هدفم نرسم. این یکی از آن موارد نادر بود. دور اتاق راه می‌رفتم و از عصبانیت به خود می‌پیچیدم. نه تنها شکست خورده بودم، بلکه فهمیده بودم از حقایق بسیاری بی‌خبرم. آقای مدیر علی‌رغم این که برای آزادی دخترش به من نیاز داشت، حقایقی را از من پنهان کرده بود که اکنون برگ برنده آگاهنده شده بود. اگر تمام جزئیات را می‌دانستم، شاید برنامه‌ریزی دقیق‌تری برای مذاکره می‌کردم و این‌طور احمق جلوه نمی‌کردم! کسی چه می‌داند؟ شاید هم دانستن حقایق، شرایط را به کل تغییر می‌داد! از سادگی خودم کلافه بودم. صداقت مدیر و اظهار رفاقتش را باور کرده و این‌گونه جلوی آگاهنده و مشاور اجرایی تحقیر شده بودم! دیگر نمی‌دانستم به چه کسی می‌توانم اعتماد کنم. همه داشتند مخفی کاری می‌کردند، بعضی در نهان و عده‌ای آشکارا.

پشت میز نشستیم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم. من حتی نیروی قابل اعتمادی برای کسب اطلاعات نداشتم. طی این سال‌ها آموخته بودم یکی از منابع اصلی قدرت، اطلاعات است و این همان چیزی بود که اکنون داشت علیهم استفاده می‌شد. کمی با خود اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که به هیچ‌کس غیر از خودم نمی‌توانم اعتماد کنم. باید به‌طریقی کسب اطلاعات می‌کردم وگرنه این بازی را کاملاً می‌باختم. تصمیم گرفتم یک گپ خودمانی با آگاهنده بزنم. فکر کردم شاید روش‌هایی که سابقاً در بازجویی افراد برای تخلیه اطلاعات یاد گرفته‌ام، اینجا به کار آید.

فهمیده بودیم اغلب افرادی که برای فعالیت‌های خود هدف و مقصد متعالی قائل هستند، در تحمل شکنجه‌های جسمی و روحی مقاومت بی‌نظیری از خود نشان می‌دهند. آن‌ها حاضر بودند بمیرند، اما اطلاعاتی که از افراد یا هدف‌های سازمانشان دارند را بروز ندهند. تهدید اعضای خانواده بر رویشان اثر کمتری داشت و معتقد بودند برای مقاصد والایشان این فداکاری‌ها لازم است. بنابراین با مشورت با روان‌شناسان نظام، طرح دیگری درموردشان به اجرا درآمد که اغلب کارآمدتر از روش‌های قبلی بود. نه شکنجه‌ای در کار بود نه تهدید و تطمیع. اول متهم را به این باور می‌رساندیم که مدت‌ها تحت کنترل ما بوده و همه چیز را راجع به او می‌دانیم. بعد ضمن یک صحبت دوستانه، اطلاعات اندک خود را ارائه می‌دادیم و نکات دیگر را از زبان او می‌شنیدیم. متهم که باور داشت ما همه چیز را می‌دانیم، گاهی برای تبرئه خود یا دوستانش، اطلاعات ارزشمندی در اختیارمان می‌گذاشت. این وسط فقط تعداد کمی از افراد آن قدر باهوش بودند که بدانند برای شکست این روند کافی است کمتر صحبت کنند، افرادی که مسائل را فقط تأیید یا تکذیب می‌کردند و در عین احترام، از ایجاد ارتباط دوستانه با ما پرهیز می‌کردند. بیشتر افراد در فشار روحی بازداشت، این ابراز دوستی ما را با جان و دل می‌پذیرفتند و با باور این که قصد کمک به آن‌ها را داریم، هر آنچه می‌دانستند را با ما شریک می‌شدند. بارها وسوسه شده بودم بعد از اتمام بازجویی و تخلیه اطلاعاتی، به متهم

بگویم ابداً انسان مهم و سرشناسی نبوده که ما این میزان وقت و امکانات خود را برای کنترل او صرف نماییم و آنچه می‌دانیم، محصول حرافی‌های خودش است، اما هرگز این کار را نکردم تا شایعهٔ اِشراف ما به همه‌چیز، دهان‌به‌دهان نقل شود و عموم جامعه به چنین باوری برسند. با خودم فکر کردم شاید این روش در فضایی متفاوت، بر روی آگاهنده نیز مؤثر واقع شود.

از اتاق بیرون رفتم. در طول راهرو، اطلاعات اندکم را طبقه‌بندی کردم تا به بهترین شکل ارائه دهم، قضیهٔ محافظین و جی‌پی‌اس، گذشتهٔ خودم در اینجا، موضوع رانی سلطنتی و ... اولین بار بود که شخصاً به اتاقش مراجعه می‌کردم. کارها اغلب از طریق منشی انجام می‌شد. این کار را نوعی اعمال قدرت می‌دانستم، اما اکنون دریافته بودم قدرت را از منبع اشتباهی خواسته‌ام.

ضربه‌ای به در زدم. صدایی نیامد. فهمیدم داخل اتاق نیست. با اطمینان از قفل بودن در، دستگیره را امتحان کردم و در نهایت ناباوری در باز شد. این یعنی به‌زودی بازمی‌گشت. از سر کنجکاوی سرکی به داخل اتاق کشیدم. فکر کردم در شأن من نیست منتظرش بمانم و بهتر است بازگردم. ناگهان چشمم به پروندهٔ قرمز روی میز افتاد، همان پرونده‌ای که از زیبای زمان جمع‌آوری کرده و ساعاتی پیش در جلسه به‌رخم کشیده بود. در کسری از ثانیه از ذهنم گذشت نگاهی به آن بیندازم، آن وقت دیگر لازم نبود پروژهٔ اخیرم را پیش ببرم.

به تردیدم غلبه کردم، وارد اتاق شدم، در را بستم و پرونده را باز کردم. به‌حدی هیجان‌زده بودم که نمی‌توانستم تمرکز کنم. چندین برگه داخل پرونده بود. فکر کردم بهتر است با گوشی از آن‌ها عکس بگیرم تا بعداً سر فرصت مطالعه‌شان کنم، اما تا گوشی‌ام را درآوردم، صدای گفت‌وگویی از بیرون آمد. کسی به‌سمت اتاق می‌آمد. باید سریع تصمیم می‌گرفتم. اول خواستم پرونده را بردارم، اما به‌نظم رسید غیبت پرونده، آگاهنده را مشکوک می‌کند. آن را سر جایش گذاشتم و فوراً به‌سمت در اتاق راه افتادم. فرصت کافی برای خروج نبود. به اطراف نگاهی انداختم، یک میز کار و یک کمد و یک کتابخانه. باید سریع تصمیم می‌گرفتم!

نمی‌دانستم کار درستی کرده‌ام یا نه. اگر مرا می‌دید، به هیچ طریقی نمی‌شد این افتضاح را توجیه کرد. چه شد که به اینجا رسیدم! گوشی‌ام را در وضعیت ساکت قرار دادم مبادا صدایش اوضاع را از این پیچیده‌تر کند. آگاهنده و مشاور اجرایی در حالی که گرم صحبت بودند، وارد اتاق شدند. با این‌که چیزی نمی‌دیدم، از نوع صحبتشان دریافتم متوجه حضور من نشده‌اند. آگاهنده گفت: «دنبال این می‌گشتم. توی کافه همه‌ش فکرم اینجا بود، نگران پرونده بودم. این رو بذار توی کمد.»

مشاور اجرایی به‌سمت کمد حرکت کرد. چشم‌هایم را بستم. در کمد را باز کرد و پرونده را داخل آن گذاشت. خوش‌شانس بودم که کمد را انتخاب نکرده بودم، چون اول به نظرم مناسب‌ترین گزینه آمده بود. در یک شکاف بین دیوار و پنجره، پشت پرده ایستاده بودم و تکان نمی‌خوردم. هم پرده‌ها ضخیم بودند و هم

مبلمان مانع دید مناسب به سرتاسر پرده می‌شد. جای مناسبی به‌نظر می‌آمد، اما نمی‌دانستم تا چه زمانی باید بی‌حرکت بمانم. آگاهنده گفت: «نگفتی چرا این‌طوری فکر می‌کنی.»

- نمی‌دونم، ولی به‌نظرم پروژه‌ش بیشتر از هر بحثی، روی آزادی زیبای زمان متمرکز بود.

گوش‌هایم تیز شد. مطمئناً راجع به من حرف می‌زدند.

- به‌نظر من این‌جور نیومد. فکر کنم بیشتر می‌خواد این افتضاح رو راست و ریست کنه. یه جورایی داره دست‌وپا می‌زنه بلکه بتونه جایگاه قبلیش رو به‌دست بیاره.

مکث کرد. به‌نظرم داشت سیگارش را روشن می‌کرد. سپس ادامه داد: «اصلاً چرا باید همچین کاری بکنه؟ حداقل اینجا همه می‌دونن مدیر بود که به پدرش خیانت کرد و اون‌ها رو لو داد. یادت نیست یاور اول و زنش تقریباً فرار کرده بودن؟ اگه خیانت مدیر نبود، ما هیچ‌وقت نمی‌تونستیم پیداشون کنیم. سر همینم مدیر تا مدت‌ها نورچشمی جناب مستدام بود و کلی هم از امکانات استفاده کرد.»

فرو ریختم. تمام روشنی‌های زندگی‌ام ناگهان تیره و تار شد. سرم را به دیوار تکیه دادم. دلم می‌خواست خون‌گریه کنم. چه کرده بودم که باید این‌گونه تقاص پس می‌دادم؟ مرا به جایی فرستاده بودند و با کسانی دمخور شده بودم که قاتل خانواده‌ام بودند! این‌ها با ما چه کرده بودند؟ همه خائن! همه قاتل! هر روز با کسانی نشست و برخاست می‌کردم که خانواده‌ام را از هم پاشیده و به هیچ‌یک از ما رحم نکرده بودند!

- فقط یه چیز هست که هنوز مطمئن نیستم.

در صدای آگاهنده شوقی غیرعادی را احساس می‌کردم: «یاور اول دو تا بچه داشت، یه دختر و یه پسر. یادته؟»

- آره، یادمه. دخترش که... فکر کنم اسمش رؤیای آزادی بود و چون هشت‌ساله بود، از نظر جناب مستدام بزرگسال محسوب می‌شد و باهاش مثل پدر و مادرش رفتار شد. پسرش هم که همین امید والاس. خب؟

- نکته همین جاس. یاور اول بچه‌ها رو پنهن کرده بود. جناب مدیر بچه‌ها رو پیدا کرد. دختره رو کشت و دفن کرد، پسر رو هم فرستاد خونه رفاه دولت. هیچ‌کس جنازه دختر بچه رو ندید. اون زمان اعتماد زیادی به مدیر وجود داشت و کسی در صحت حرفش شک نکرد. حالا بگو ببینم، همسر مدیر رو یادته؟

- همسرش؟ یه چیزهایی یادمه. اون وقت‌ها یکی دو بار دیده بودمش. شنیدم ظاهراً بعد از پاکسازی‌های گسترده، از زندگی توی اینجا ترسیده و خونواده‌ش رو رها کرده و رفته خارج. می‌گفتن بچه رو هم با خودش نبرده و مدیر همه این سال‌ها دست‌تنها دخترش رو بزرگ کرده.

- دقیقاً. حالا اینجا رو گوش کن. زیبای زمان از نظر سن و سال خیلی به دختر یاور اول نزدیکه. وقتی داشتم پرونده‌ش رو مطالعه می‌کردم، این نکته رو فهمیدم. از کجا معلوم آقای مدیر دختر خودش رو پیش مادرش نفرستاده باشه و رؤیای آزادی رو به‌جای زیبای زمان جا نزده باشه؟ هیچ‌کدوم از ما اون دو تا بچه رو از نزدیک ندیده بودیم. این‌طوری خیلی راحت اون رو بزرگ کرده و کسی هم به اون‌ها شک نکرده.

صدای نفس عمیقش را شنیدم: «به هر حال تا چند روز آینده این موضوع روشن می‌شه. نیروهام رو فرستادم دنبال همسر سابقش و خواسته‌م از جزئیات زندگیش آگاه بشن. به‌زودی می‌فهمیم زیبای زمان واقعی کسیه که می‌گه یا مرده‌ایه که سال‌ها با هویت یکی دیگه زندگی کرده. اگه این‌طور باشه، دلیل اعتراضات و فعالیت‌هاش هم کاملاً روشن می‌شه.»

- چه داستان عجیبی! بعد از شنیدن این چیزها حتماً باید یه سیگار بکشم.

- اینجا نه، برو جلوی پنجره.

وای خدای من! قبل از این‌که دیده شوم، باید کاری می‌کردم. با احتیاط گوشی‌ام را بیرون آوردم و به منشی‌ام پیغام دادم فوراً آگاهنده و مشاور اجرایی را برای جلسه در اتاقم خبر کند. تأکید کردم همین حالا!

- وای! بیرون سرده، اما حالا که اصرار می‌کنی، چاره‌ای نیست.

به سمت پنجره گام برداشت. در دل دعا کردم اتفاقی بیفتد. صدای پایش نزدیک و لحظه‌ای متوقف شد.

پرسید: «فندکم روی میزه؟»

تقه‌ای به در نواخته شد و منشی وارد شد و پیغام را منتقل کرد. همان‌طور که گفته بودم، تأکید کرد من همین الان منتظرشان هستم. مشاور اجرایی زیر لب غرولندی کرد و همراه آگاهنده بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم و آرام از پشت پرده بیرون آمدم. پس آن امید محال من خیلی هم بی‌دلیل نبود. چیزی در رفتار مدیر وجود داشت که او را به من وابسته می‌کرد و احساس دین و اعتماد در من به‌وجود می‌آورد. آیا ممکن بود زیبای زمان همان رؤیای آزادی باشد؟ اگر بود، آیا می‌توانستم با او مطابق قانون رفتار کنم؟ باید با این هویت تازه چه می‌کردم؟ چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ نمی‌دانستم چه کنم، فقط می‌دانستم دیگر نمی‌توانم با نقاب بی‌خیالی به این زندگی ادامه دهم. باید همین امروز تکلیفم را روشن می‌کردم. مدیر خیلی از واقعیت‌ها را به من بدهکار بود.

با احتیاط از اتاق بیرون آمدم. باقی رفتارهایم دست خودم نبود. از پله‌ها پایین رفتم و خود را به ماشین

اداره رساندم. رانی سلطنتی در حال تمیز کردن شیشه ماشین بود. دستم را به سمتش دراز کردم: «سوییچ.»

متحیر از حال و روزم، مرا نگاه کرد: «قربان، بفرمایید کجا تشریف...»

فریاد زدم: «گفتم سوییچ!»

گیج و مبهوت سوییچ را به سمتم گرفت. سوار شدم و با سرعت سرسام‌آوری حرکت کردم. مقصدم را می‌دانستم، باید تکلیفم را با مدیر روشن می‌کردم. وسط راه کفش‌هایم را از پنجره بیرون انداختم.

به خانه‌اش رسیدم و جلوی خانه کمی مکث کردم. همیشه حس می‌کردم رانی سلطنتی فقط یک راننده نیست و احتمالاً نقش محافظت از مرا نیز به‌عهده دارد، بنابراین باید در این ماشین اسلحه‌ای جاسازی شده باشد. در داشبورد به دنبال سلاح گشتم و در انتهایش یک کلت کمری کوچک پیدا کردم. با خود گفتم: «امروز

اینجا حقیقت روشن می‌شه و وای به حالت اگه حقیقت چیزی باشه که شنیدم!» خواستم پیاده شوم که در خانه باز شد. در صندلی فرو رفتم تا دیده نشوم و باز چیزی دیدم که اصلاً انتظارش را نداشتم!

گل‌آور همراه مدیر از خانه بیرون آمد. یاد آن شب در کافه افتادم و تظاهر هردو به این که شناخت کمی از هم دارند، اما حالا کاملاً مشخص بود صمیمیت زیادی بینشان وجود دارد! چند جمله‌ای صحبت کردند، سپس مدیر پیشانی او را بوسید و از هم جدا شدند. دست روی سرم گذاشتم. تمام این مدت گل‌آور می‌دانست من کیستم و او بود که آن شب جای مرا به مدیر گفته بود! این‌ها چه کسانی بودند و چه ارتباطی با هم داشتند؟ مطمئناً مرا بازیچه دست خود قرار داده بودند تا به اهداف دیگری برسند. باور نمی‌کردم رودست خورده باشم. به اشتباه به رانی سلطنتی شک کرده بودم. درواقع دستی‌دستی خود را عامل نفوذ گروهی خرابکار قرار داده بودم. نقشه‌ام عوض شد. گوشی‌ام را برداشتم و به گل‌آور زنگ زدم.

- الو، سلام عزیزم. چطوری؟

- خوبم. تو خوبی؟ کجایی؟

- من؟

کمی مکث کرد: «من بازارچه‌ام.»

- چقدر عالی! من هم بازارچه‌ام. اومده‌م دنبالت، با هم بیرون بریم.

- ای وای، ببخشید! من... من درواقع راه افتاده‌م که برم خونه. الان توی راه خونه‌ام.

- جداً؟ دقیقاً کجا؟ آخه امروز ماشین دارم.

- آها... من تقریباً رسیده‌م خونه. اگه دوست داری، بیا اینجا.

- آره، بد فکری نیست. پس می‌بینمت.

- باشه. منتظرم.

تماس را قطع کردم. تمام عشق و علاقه‌ام به او در لحظه از بین رفت. گل‌آور اولین کسی بود که در احساسم با او صادق بودم. با صدای بلند گفتم: «این هم نتیجه صداقت! حالا قانع شدی که عشق واقعی وجود نداره؟ باید همچین چیزی رو تجربه می‌کردی تا بفهمی! با اون ظاهر معصوم این جور من رو بازیچه خودش قرار داد! کی باور می‌کرد من با این همه تجربه، توی دام همچین آدمی بیفتم؟!» به سمت خانه‌اش راه افتادم. وقتی به آنجا رسیدم، فکر کردم شاید قضیه جور دیگری باشد. هنوز اندکی امید در دلم سوسو می‌زد.

کنار خانه‌اش مزرعه بزرگی از گل‌های رنگارنگ بود. گل‌آور را دیدم، آنجا مشغول کار بود. وارد شدم. وقتی به من لبخند زد، دلم گرفت. آرزو کردم کاش این اتفاق‌ها نیفتاده بود! با تعجب به پاهای برهنه‌ام نگاه کرد و من تازه یاد وضعیتم افتادم. لبخندی تصنعی زدم: «ببخشید، با عجله از خونه اومدم بیرون.»

- جداً؟! چرا؟ چیزی شده؟

- پدر بزرگ و مادر بزرگم از منطقه مرکزی اومده‌ن دیدنم و دوست دارن تو رو از نزدیک ببینن. اومده‌م دنبالت، ببرمت اونجا.

چیزی در نگاهش تغییر کرد و معذب شد. لعنتی، فهمید دروغ می‌گویم و این یعنی او مرا می‌شناخت و می‌دانست خانواده‌ای ندارم! دستمال سرش را آرام باز کرد. انگار داشت زمان می‌خريد تا فکر کند: «خیلی خوشحالم برات. فقط من یه کم گرفتارم الآن. یعنی... چطور بگم، آمادگی دیدن خانواده‌ت رو ندارم. لباسم مناسب نیست.»

نفسش بند آمده بود. نمی‌دانم از نگاه من می‌ترسید یا فهمیده بود دستش رو شده‌است. دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم: «مهم نیست، دلشون می‌خواد عروس آینده‌شون رو ببینن.» سعی کردم او را به سمت ماشین ببرم. دستش را از دستم بیرون کشید و با عصبانیت گفت: «گفتم الآن نمی‌خوام پیام! شاید فردا. به هر حال یه مدت پیش می‌مونن دیگه.» با خشم به سمتش برگشتم و به طرف دیوار هلش دادم. دست روی گلویش گذاشتم و فشردم. رنگ از رخس پرید.

- بهت یه فرصت دادم تا بی‌گناهی‌ت رو ثابت کنی، اما فهمیدم تمام این مدت داشتی بهم دروغ می‌گفتی. تو می‌دونی من کی هستم، پس حتماً هم می‌دونی چه کارهایی از دستم برمی‌آد! نه؟ ولش کردم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم: «الآن با یه تلفن کل باندتون رو منهدم می‌کنم و کاری می‌کنم آرزو کنی هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدی!» به سمتم حمله کرد و با دستانش ضربه محکمی به قفسه سینه‌ام زد، جوری که گوشی از دستم افتاد. فریاد زد: «من رو بشناس! نگاه کن و من رو بشناس!»

نگاهش کردم. در بیداری به عالم خواب پرت شدم. دختر بچه جلوی مادرم برگشت و به من نگاه کرد. مادرم در کمد را باز کرد و ما را داخلش گذاشت. تاریکی. نفس‌های آرامش‌بخش دختر. حضورش مرا آرام کرد. در کمد باز شد. در سایه روشن محیط، دست‌هایی را دیدم که مرا بغل کرد و از کمد بیرون آورد. دیدمش! مدیر! به زمان حال برگشتم. گل‌آور همچنان فریاد می‌زد: «من رو نگاه کن!» دست‌هایم را گرفت و آرام گفت: «منم، رؤیای آزادی.»

دست‌هایم را پس کشیدم و عقب رفتم. پایم به جایی گیر کرد و افتادم. به سمتم آمد. از خودم دورش کردم و پا به فرار گذاشتم، نمی‌دانستم از چه یا که، فقط می‌دانستم باید فرار کنم. دویدم. تا آنجا که می‌توانستم، سریع دویدم و دور شدم!

نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت راه رفتم، نمی‌دانم به کجاها رفتم و چه کسانی را ملاقات کردم، فقط زمانی به خودم آمدم که خورشید غروب کرده بود و من روبه‌روی مزرعه گل‌آور ایستاده بودم. وارد مزرعه شدم. نگاهی به اطراف انداختم. گل‌آور نزدیک بوته گل رز مشغول کار بود. پشتش به من بود و مرا نمی‌دید، اما حضورم را حس کرد. برگشت. در راه بین دسته‌های گل، با فاصله کوتاهی روبه‌روی هم ایستاده بودیم. نمی‌دانستم به چه فکر می‌کنم یا چه احساسی دارم، فقط مبهوت اتفاقی بودم که ساعتی قبل افتاده بود. روبه‌رویم چه کسی ایستاده بود؟ خواهرم؟! دختر موطلائی خواب‌هایم؟!!

گل‌آور تردید مرا دید. کمی لباسش را تکاند و با لبخند پیش آمد. تردیدم درجا از بین رفت و به سمتش رفتم. سرعتمان زیاد شد. دویدم و سفت در آغوشش گرفتم. چه آغوش گرم و مهربانی! پس آغوش خانواده این طعم را داشت!

دستی به صورتم کشید و مرا بوسید. صورتش پر از اشک بود و صورتم را خیس می‌کرد. نه، فقط صورت او خیس نبود، من هم داشتم گریه می‌کردم. بعد از لحظاتی که نمی‌دانم چند دقیقه بود، دستم را گرفت و به سمت خانه هدایت کرد. خانه‌ای نقلی و نه‌چندان شیک. یک سالن کوچک داشت که انتهایش به آشپزخانه می‌رسید. دو اتاق در یک سوی سالن و سرویس بهداشتی در سوی دیگرش، کل خانه را تشکیل می‌داد. پیرمردی روی یکی از مبل‌های سالن نشسته بود و روزنامه می‌خواند. گل‌آور دستم را گرفت و مرا به سمتش برد. پیرمرد با تعجب به ما نگاه کرد، سمعکش را از روی میز برداشت و در گوشش فرو برد. گل‌آور گفت: «بابا، آرمان بزرگ اومده! بالاخره بهش گفتم.»

چشمان پیرمرد خندید، درست مثل لب‌هایش. با من دست داد و گفت: «خیلی وقته منتظر این لحظه‌س. خوشحالم که بالاخره اومدی.»

لبخند زدم و نگاهی به گل‌آور انداختم. بعد با هم پشت میز کوچک جلوی آشپزخانه نشستیم. گفت: «حرف‌های زیادی برای گفتن داریم.»

- سؤال‌های زیادی دارم. خیلی گیج و منگم. نمی‌دونم اطرافم چه خبره و کی قابل اعتمادده!
- حق داری. متأسفم، ولی نمی‌تونستم زودتر حقیقت رو بهت بگم. نمی‌دونستم واکنشت چیه. حالا بهم بگو چی رو می‌خوای بدونی.

- همه‌چی رو، از اول اول، از همون خوابم، از همون روز که مامان ما رو گذاشت توی کمد.

- از چه خوابی حرف می‌زنی؟

خوابم را برایش تعریف کردم. چشمانش پر از اشک شد: «باید از یه کم قبل‌تر برات تعریف کنم.»

رؤیای آزادی بلند شد و از یکی از اتاق‌ها، آلبوم کوچک و رنگ‌رورفته‌ای آورد: «وقتی قرار بود فرار کنیم، از یه لحظه غفلت مدیر استفاده کردم و این آلبوم رو برداشتم. به‌خاطرش کلی بازخواست شدم، اما هنوز هم فکر می‌کنم ارزشش رو داشت.» بعد شروع به ورق زدن آلبوم کرد: «مستدام و پدر و مدیر، هر سه عضو جبهه تغییر در حکومت گذشته بودن. پدر توی حکومت دیکتاتوری قبلی، به پشتوانه پدرش که یکی از افراد قدرتمند اون زمان بود، جبهه تغییر رو تأسیس کرد و رفته‌رفته طرفدارهایی پیدا کرد و قدرت گرفت. مستدام و مدیر هم اوایل جزو طرفدارهای جبهه بودن، اما بعد از مدتی خودشون به عناصر اصلی حزب تبدیل شدن. مستدام که همیشه تشنه قدرت بود، جوری روی همه تأثیر می‌داشت و اعمال قدرت می‌کرد که رفته‌رفته تبدیل به مرکز جبهه شد و پدر که دراصل بنیان‌گذار اون بود، شد یاور اول. پدر تفکرات میانه و آزادی‌خواه داشت و می‌خواست تغییرات بنیادی توی حکومت دیکتاتوری قبلی ایجاد کنه، با پرهیز از هر نوع خشونت. مستدام اما به‌شدت افراطی بود و البته کاریزماتیک و بی‌رحم. همین باعث شد قدرتش هر روز بیشتر بشه و ایده‌هاش رو جایگزین خواسته‌های اولیه سازمان کنه. وقتی به پدر گفت قصد تغییر حکومت رو داره، پدر عملاً قدرتی برای مقابله با اون نداشت، اما از اونجایی که هنوز بین طرفدارها نفوذ زیادی داشت، برای همچنین تغییری موافقتش لازم بود. اون‌ها با هم نشستند و اصول تغییر و انتقال قدرت رو برنامه‌ریزی کردن. قرار شد با وجود تغییر حکومت، هیچ خونریزی یا پاکسازی‌ای صورت نگیره و حتی رئیس حکومت پیشین، با حفظ یه مقدار از اموالش، توی کشور زندگی کنه و قدرت هم بین پدر و مستدام تقسیم شه تا زمانی که دولت منتخب مردم تشکیل شه و حکومت رو به‌دست بگیره. کارها طبق برنامه‌ریزی پیش رفت و تغییر حکومت انجام شد، اما بعدش اتفاق‌ها اون‌جور که باید، نیفتاد. مستدام که قدرت زیادی پیدا کرده بود، به‌خصوص بین ارتشی‌ها، به پشتوانه قدرت اون‌ها شروع به محاکمه، اعدام، زندان و تبعید اعضای حکومت قبل کرد و این وسط به همین عناوین، تعداد زیادی از افراد بانفوذ طرفدار پدر رو هم از سر راه برداشت. جالب اینجا بود که هیچ‌وقت به پدر و مادر کاری نداشت و حتی از اظهار رفاقت و دوستیش هم دست برنداشت. پدر که اوضاع رو این‌طوری دید، به‌نظرش اومد برای حفظ خودش و خانواده‌ش باید از حکومت کنار بکشه تا زمانی که قدرت مستدام کمتر شه یا جامعه اون‌طور آشوب‌زده و ملتهب نباشه، اون‌وقت اقدامی انجام بده. اون زمان من دوساله بودم. بیا، این عکس رو نگاه کن. اینجا پدر از حکومت کنار کشیده و به‌عنوان استاد دانشگاه مشغول کار شده.»

به عکس نگاه کردم.

- چند سال گذشت. مستدام با این که همیشه از حضور پدر احساس نگرانی می‌کرد، به خودش اجازه نداد صدمه‌ای به اون یا خانواده‌ش بزنه تا این که...

زنگ خانه به‌صدا درآمد. با نگرانی به رؤیا نگاه کردم. لبخند زد: «نگران نباش. بعد از رفتنت به مدیر زنگ زدم.» بعد در حالی که به سمت در می‌رفت، ادامه داد: «وقتی قضیه رو برات تعریف کردم و از حال و روزت گفتم، بهم اطمینان داد که برمی‌گردی. حتماً خودشه، اومده ببینه چه خبره.»

رؤیای آزادی و مدیر وارد خانه شدند. مدیر نگاهی به من انداخت و لبخند زد. احساس می‌کردم در جمعی هستم که می‌توانم به آن‌ها اعتماد کنم، اما پس قضیه خیانت چه؟ آیا ممکن بود رؤیا بخشی از حقیقت را نداند؟

با مدیر دست دادم و دوباره پشت میز نشستم. مدیر به آشپزخانه رفت: «چایی داری؟» - نه، ولی اگه می‌شه، برای ما هم دم کنید. خب، داشتم می‌گفتم. بیا این عکس رو ببین. اینجا مامان تو رو باردار بود. حکومت خفقان وحشتناکی ایجاد کرده بود که به مراتب از دیکتاتوری قبلی بدتر بود، اما در هر حال زندگی ادامه داشت و باید زندگی می‌کردن. وقتی تو حدوداً سه‌ساله شدی، یه روز مدیر به پدر گفت اسناد و مدارکی به‌دستش رسیده که نشون می‌ده مستدام داره به کشور خیانت می‌کنه و تمام منابع کشور رو در اختیار کشور دیگه‌ای قرار داده تا به حفظ دیکتاتوریش کمک کنن. اون مدارک حتی نشون می‌دادن مستدام اقدام به خرابکاری‌های وحشتناکی توی چند کشور مختلف کرده. رو شدنشون نه‌تنها اون رو توی کشور دچار دردسر می‌کرد، بلکه ممکن بود از نظر بین‌المللی هم تحت پیگرد قرار بگیره. اون زمان پدر مسئله رو با سرپرست ارشد منطقه که اعتماد زیادی بهش داشت، مطرح کرد، اما سرپرست ارشد خیانت کرد و مسئله به اطلاع مستدام رسید. مامان و بابا می‌خواستن فرار کنن، اما می‌دونستن نه زمانی برای فرار دارن و نه جایی که مستدام نتونه پیدا بشه. پدر که می‌دونست خودش و مامان دیگه شانس برای زنده موندن ندارن، تصمیم گرفت برای نجات ما ریسک کنه و با مدیر یه نقشه‌ای کشیدن. کسی از نقش مدیر توی پیدا کردن اون مدارک اطلاع نداشت، بنابراین اون به‌عنوان نیروی وفادار به مستدام، وارد صحنه شد و جای مخفی شدن پدر و مادر رو لو داد و با جلب اعتماد تلاش کرد ما رو نجات بده.

نفس راحتی کشیدم. پس رؤیای آزادی از قضیه خیانت اطلاع داشت و همه این‌ها نقشه پدر و مادرمان برای نجات ما بود. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. ناگهان خستگی ناشی از سردرگمی از بین رفت و چراغی در تاریکی برایم روشن شد که مسیر را نشان می‌داد.

مدیر با سینی چای وارد شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست: «آها، این آلبوم که کلی بابتش دعوات کردم. نزدیک بود کل نقشه سر آوردنش به‌خطر بیفته.»

- بیشتر بگیرد. می‌خوام همه‌چی رو بدونم. از خوابم بگو.
- مدیر یه خونه توی حاشیه شهر داشت که کمتر کسی از وجودش اطلاع داشت. خونه پر از پستوها و کمدهای مخفی بود. یکی از این پستوها یه اتاق حدوداً ده‌متری پشت کتابخونه سالن بود که فقط با حرکت هم‌زمان چند تا کتاب خاص باز می‌شد.

مدیر وارد بحث شد: «خونه رو خودم طراحی کرده بودم. قرار بود اون اتاق از طریق یه تونل به بیرون راه پیدا کنه، اما خفقانی که توی جامعه بود، باعث شد بی‌خیال پروژه بشم. می‌ترسیدم طراحی همچین خونه‌ای به

گوش مستدام برسه و اون رو نسبت به من بدبین کنه، برای همین فقط به تعبیه چند جای مخفی توی خونه اکتفا کردم.»

- مدیر مثلاً پدر و مادر رو اونجا مخفی کرد و بعد جاشون رو به جناب مستدام لو داد. وقتی مأمورها برای دستگیری اون‌ها اومدن، پدر و مادر ما رو توی پستوی کتابخونه گذاشتن و چند ساعت بعد مدیر اومد و ما رو با خودش برد. مستدام خیلی تلاش کرد مدارک رو پیدا کنه، اما از اونجایی که نمی‌خواست رسماً وجود همچین مدارکی رو تأیید کنه، هیچ‌وقت پیگیر قضیه نشد. سرپرست ارشد منطقه که در جریان ریز جزئیات بود، توی یه تصادف کشته شد و دستور اعدام پدر و مادر هم صادر شد. نظر مستدام این بود که هر دوی ما هم کشته بشیم تا هیچ اثری از خانواده‌مون باقی نمونه و مدیر مسئولیت این کار رو به عهده گرفت.

- قرار بود کاری کنم که هردوتون مرده به‌نظر بیاین، اما موقع جابه‌جایی آرمان، به‌وسیله آگاهنده دستگیر شدم. مجبور بودم نقشه رو عوض کنم. با مستدام صحبت کردم و متقاعدش کردم که زنده بودن تو به نفع ماس. بهش گفتم شاید یاور اول علیه شما کارهایی انجام می‌داده و حتماً دستیارهایی داشته که برای نجات یا نزدیکی به تو اقدام خواهند کرد و ما از این طریق می‌تونیم همه رو شناسایی کنیم. وجود مدارک بیشتر از هر چیزی نگرانش کرده بود، به همین دلیل قانع شد که با توجه به کوچیکی تو، خطری از جانب تهدیدش نمی‌کنه و شاید حتی به پیدا کردن مدارک هم کمک کنه. تو به خونه رفاه دولت سپرده شدی و سعی کردن با شست‌وشوی مغزی، یه وفادار تام به مستدام پرورش بدن، مقل بقیه بچه‌ها.

خسته به پشتی صندلی تکیه دادم: «خیلی عجیبه. همه این سال‌ها هرگز احساس نکردم همچین گذشته‌ای دارم و احتمالاً مستدام ازم متنفره!»

مدیر گفت: «فکر نمی‌کنم این‌طور بوده باشه. رابط‌هام می‌گفتن مستدام رفته‌رفته بهت علاقه‌مند شده و حتی چند بار گفته دلش می‌خواد پسری مثل تو داشته باشه تا بتونه اونچه رو که با این زحمت فراهم کرده، براش به‌ارث بذاره. تو رو شبیه پسر نداشته خودش می‌دید و به همین خاطر هم هیچ‌وقت ازت متنفر نبود.»

- زیبای زمان چی؟ اون واقعاً دختر توئه؟

- زیبای زمان خیلی کوچیک بود که مادرش تصمیم گرفت از کشور فرار کنیم، اما من نمی‌خواستم. یه جورهایی خودم رو توی وضعیت به‌وجودآمده مقصر می‌دیدم و فکر می‌کردم باید بمونم و درستش کنم. یه شب بی‌خبر ما رو گذاشت و رفت. وقتی رؤیای آزادی رو برداشتم، چند روزی توی خونه خودم مخفیش کردم، اما حدس می‌زدم ممکنه به من مشکوک بشن و هیچ‌وقت این ریسک رو نکردم که خودم بزرگش کنم.

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم: «و اون وقت دادیدش به گل‌آوران تا توی این خونه بزرگ بشه.»

- معتمد بودن و مهربون. خانواده‌ای مناسب‌تر از اون‌ها وجود نداشت. هیچ ارتباطی به نظام نداشتن و هرگز مورد سوءظن قرار نمی‌گرفتن.

رؤیای آزادی از روی طاقچه یک عکس آورد و گفت: «پدر و مادرم هیچ وقت بچه دار نشدن. من هشت ساله بودم و بزرگ تر از اون که بشه به عنوان بچه تازه متولدشده خودشون جا بزمن. برای این که جلوی سؤالات همسایه ها و شک و شبهه ها گرفته بشه، یه روز یه زن من رو با خودش به اینجا آورد و با دادوبی داد تحویل خانواده داد. گفت پدرم قبلاً به مادرم خیانت کرده و این همه سال با فرستادن پول، من رو از همه پنهون کرده، ولی حالا مدتی که پولی نفرستاده و اون هم دیگه نمی خواد من رو بزرگ کنه.» عکس را به سمتم گرفت: «مادرم سال ها نگاه ملامت آمیز و پرت رحم دیگران رو تحمل کرد تا من رو صحیح و سالم نگه داره. با محبت بزرگم کرد و اون قدر به هم نزدیک شدیم که دیگه فراموش کردیم من به این خانواده تحمیل شده‌م. اون همیشه می گفت شاید بقیه فکر کنن من مجبور به قبول تو شدم، اما تو خوب می دونی که حضور قلب من رو روشن کرد و به زندگی ما گرما داد. سه سال پیش که فوت شد، خیلی غمگین شدیم، اما به هر حال من و پدرم همدیگه رو داشتیم و این کمک بزرگی بود. من هیچ وقت تو رو فراموش نکردم و همیشه از طریق مدیر در جریان زندگیت بودم.»

- مدارک چی شد؟ پیدا شدن؟ الان کجا هستن؟

- متأسفانه هیچ وقت پیدا نشدن. فرمانده عملیات دستگیری من بودم و قرار بود هر وقت بهشون رسیدیم، از پدرت بپرسم کجا پنهونشون کرده، اما آگاهنده که قصد خوش خدمتی به مستدام رو داشت، عملیات رو بی خبر از من پیش برد و من وقتی خبردار شدم که کار از کار گذشته بود. بعد دیگه نتونستم پدر یا مادرت رو خصوصی ملاقات کنم تا ازشون در این باره سؤال کنم. وجب به وجب خونه خودم رو گشتم، اما چیزی پیدا نکردم. الان دیگه اون مدارک رو فراموش کردیم و برای ایجاد تغییرات موردنظرمون، به چیزهای دیگه تکیه کردیم.

- ایجاد تغییر؟

با ترس ادامه دادم: «منظورتون چیه؟!» سکوت سنگینی برقرار شد. ناگهان بدون این که کسی چیزی بگوید، نگران از جا بلند شدم و گفتم: «خدای من! نه! یعنی شما...! وای! نمی دونید دارید چی کار می کنید!» به مدیر اشاره کردم: «یعنی تو و زیبای زمان همون آزه و چکش هستید؟ گروه ضربه نهایی؟!»

مدیر گفت: «درسته. زیبای زمان ارس و...»

- چکش هم منم.

با حیرت به سمت رؤیای آزادی برگشتم. لبخند زد. مات و مبهوت نشستم: «اما گفته بودن رهبراش یه خانوم و یه آقا هستن!»

- احتمالاً اطلاعاتشون ناقصه.

ناگهان یاد موضوعی افتادم. دوباره بلند شدم و در حالی که با وحشت عرض اتاق را بالا و پایین می‌رفتم، گفتم: «پس آگاهنده برای همین اصرار داشت زیبای زمان رو توی زندان نگه داره! اون این ارتباط رو فهمیده! خدای من! وضعیت خیلی وخیم‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم! باید یه کاری بکنیم!»

مدیر گفت: «از همین می‌ترسیدم. می‌دونستم اسامی مستعار مدت زیادی کار نمی‌کنن.»
رؤیای آزادی به من تشر زد: «بگیر بشین، به اندازه کافی استرس داریم! باید یه فکری بکنیم. اگه مشخص بشه زیبای زمان همون اره‌س، دیگه نمی‌تونیم براش کاری بکنیم!»

- آخه این چه حماقتی بود که کردید؟ اصلاً چی شد که زیبای زمان سر از زندان درآورد؟
- خیلی تصادفی. بعد از این که سرپرست ارشد منطقه مُرد، شایعه شد که مدارکی علیه مستدام وجود داره و به‌زودی منتشر می‌شه. مستدام که دیگه وجود اون مدارک رو فراموش کرده بود، به‌شدت ترسید و برگ برنده‌ای رو که سال‌ها کنار خودش نگه داشته بود، رو کرد، یعنی تو. احتمالاً تو رو به منطقه فرستاده تا ببینه کسی سراغت می‌آد و ازت کمک می‌خواد یا نه. این تنها امیدش برای پیدا کردن مدارک بود.
یاد حرف آگاهنده در جلسه افتادم که پرسید منتظر کسی هستید یا شاید منتظر بسته‌پستی. پس در تمام این مدت منتظر بودند کسی سراغ من بیاید!

- برنامه این بود که وقتی از خونه اومدی بیرون و شروع به خوش‌گذرونی کردی، زیبای زمان بهت نزدیک بشه و وارد رابطه بشید، اما تو بهش توجه نشون ندادی و در کمال ناباوری به من نزدیک شدی. اینجا بود که نقشه عوض شد.

یاد اولین ملاقاتمان افتادم. گفتم: «اولین بار که توی خیابون دیدمت، سه‌چرخه‌ت چپ کرده بود.»
رؤیای آزادی خندید: «از خونه به بازارچه چند تا مسیر هست. مسیری که من می‌رفتم، تقریباً دورترین مسیر بود و از جلوی شهربانی می‌گذشت. انتخابش کرده بودم به این امید که گاهی از دور ببینمت، ولی وقتی دیدمت، خیلی شوکه شدم، اون قدری که کنترل سه‌چرخه از دستم در رفت. باورم نمی‌شد با تو رو در رو شده‌م. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که محکم بغلت نکنم و حقیقت رو بهت نگم.» کمی مکث کرد. انگار داشت خاطراتش را مرور می‌کرد: «هر بار بهم نزدیک می‌شدی، وسوسه می‌شدم حقیقت رو بهت بگم، اما می‌ترسیدم. ایده‌ها و عملکردت نشون می‌داد مستدام خوب پرورش داده. نمی‌دونستم اگه حقیقت رو بفهمی، چه عکس‌العملی نشون می‌دی.»

- اون وقت من فکر می‌کردم خجالتی هستی که ازم فرار می‌کنی!
- فکر می‌کردیم توی مهمونی دانشکده‌ بازگانی باشی. وقتی زیبای زمان توی مهمونی دانشگاه شرکت کرد، توجه یکی از بازوهای اجرایی بهش جلب شد و وقتی اون رو از خودش روند، گرفتار این مصیبت شد!
تازه فهمیدم چرا چهره زیبای زمان در نظرم آشنا می‌آمد. احتمالاً در کلوپ‌های شبانه دیده بودمش. یاد شب درگیری در کلوپ سایه‌بنفش افتادم، دختر زیبایی که همه حال پدرش را می‌پرسیدند و من از ارتباطش با

افراد نظام ترسیده بودم. دوباره سر جابم نشستم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم. هر سه در سکوت به‌دنبال راهی برای خروج از این بحران بودیم. ناگهان فکری از ذهنم گذشت. با سرعت برخاستم و صندلی‌ام روی زمین افتاد. رؤیا و مدیر با تعجب به‌سمتم برگشتند و مدیر با امید نگاهم کرد: «فکری داری؟»

شرمنده پاسخ دادم: «آه، نه! حداقل هنوز نه، اما... اما وقتی قاب عکس پدر و مادرم شکست، یه تیکه کاغذ کوچیک بین دو تخته قاب پیدا کردم. با دقت جاسازی شده بود. پدرم پاراگراف کوچیکی روی اون نوشته که اول به نظرم یه وصیت‌نامه می‌اومد، اما حسم می‌گفت چیز بیشتری توی اون متن وجود داره، یه جور رمز. یعنی ممکنه...»

چشمان مدیر برق زد و ایستاد: «آره، ممکنه! حتماً! چرا قبلاً به ذهن خودم نرسیده بود؟ احتمالاً پدرت به‌عنوان آخرین تلاش سعی کرده جای مدارک رو بهمون نشون بده. فقط باید الان اون نوشته رو ببینم. کجاس؟»

- خونه. فکر کنم همه تیکه‌های قاب رو با عکس و نامه توی یکی از کشوها گذاشتم.

- عجله کن، وقت زیادی نداریم!

سوییچ را برداشتم و به‌سمت در رفتم، اما قبل از این که خارج شوم، برگشتم و گفتم: «فقط یه سؤال دیگه. قضیه این عکس چیه؟ چرا این قدر غمگین؟ چرا رؤیا توی عکس نیست؟»

مدیر همان‌طور که مرا به‌سمت در هدایت می‌کرد، گفت: «ایده عکس مال من بود. می‌خواستم ازش استفاده کنم تا برای آخرین بار اون‌ها رو توی زندان ببینم. گفتم برای ساختن هویت تو همچین عکسی لازمه. خواستم یه نامه هم ضمیمه‌ش باشه. مستدام موافقت کرد، اما مسئولیت کار رو به کس دیگه‌ای سپرد و تیرم به سنگ خورد. عکس ظاهراً همون روز اعدام گرفته شده. اما نامه‌ای در کار نبود. احتمالاً پدرت حدس می‌زد که نامه رو رمزگشایی کنن، بنابراین با کمک یکی از داخل زندان، اون رو توی قاب جاساز کرد. یاور اول هنوز هم آدم مهمی بود و طرفداران زیادی داشت. وای که چقدر من خنگم!» با من تا جلوی ماشین آمد و قبل از این که راه بیفتم، گفت: «هر وسیله‌ای لازم داری، از خونه بردار. فردا صبح زود برو زندان و به یه بهونه‌ای زیبای زمان رو از زندون دربیار. بگو عملیات سَرّیه لازم نیست کسی همراهیت کنه. خودت یه چیزی سرهم کن. به هر حال تو بالاترین مقام منطقه‌ای. بعد خودتون رو فوراً برسونید اینجا.» آدرسی روی یک کاغذ کوچک نوشت: «همه باید از اینجا بریم. وقت نداریم. احتمالاً آگاهنده خیلی زود هویت رهبرهای گروه ضربه نهایی رو کشف می‌کنه و اوضاع پیچیده‌تر می‌شه.»

با سرعت راه افتادم. تصمیم داشتم چیز زیادی برندارم، فقط دو تکه لباس زیر، پول نقد، عکس بچگی و البته کاغذی که در قاب پنهان شده بود. با کمال تعجب دیدم پس از سال‌ها خدمت در این نظام، هیچ چیز متعلق به من نیست و خاطراتی را برایم تداعی نمی‌کند. هر چه بود، عاریه بود و بدون هیچ احساس تعلق

خاطری. با خود فکر کردم شاید این طور بهتر باشد، سُبُک سفر می‌کنم. قبلاً این احساس عدم دلبستگی آزارم می‌داد، اما اکنون دریافته بودم من از ابتدا به جای دیگری تعلق داشتم.

به خانه رسیدم. تاریخ بود. آرام به ورودی نزدیک شدم. بهتر بود محافظینم ورودم را می‌دیدند، وگرنه ممکن بود غیبتم مشکوکشان کند. سر پست خود نبودند. فکر کردم احتمالاً مشغول استراحت هستند. نفس راحتی کشیدم و وارد خانه شدم. چراغ را روشن کردم و به طرف پله‌ها گام برداشتم. روی پله سوم یا چهارم بودم که صدای تک‌سرفه‌ای از پشت سرم شنیدم. برگشتم. آگاهنده روی مبل سالن، روبه‌روی پله‌ها نشسته بود و لبخند مودیان‌های به لب داشت: «به‌به، جناب امید والا!» بلند شد و گفت: «یا شاید هم بهتر باشه بگم جناب آرمان بزرگ! به‌موقع برگشتید، هرچند خیلی وقته منتظر شما هستم.»

با تردید از پله‌ها پایین آمدم. گیج بودم. آگاهنده در خانه من چه می‌کرد؟ یعنی همه چیز را فهمیده بود؟ چرا تنها؟ ناگهان کسی دست‌هایم را از پشت گرفت و آن‌ها را به هم چفت کرد. برگشتم، رانی سلطنتی بود. لعنتی! پس او مأمور آگاهنده بود! از شمایل پیرمرد راننده بیرون آمده و در نقش یک مأمور کارکشته ظاهر شده بود. از نوع دستگیری‌اش معلوم بود سال‌ها آموزش دیده و دست‌وپا زدن کمکی به من نخواهد کرد. آگاهنده چیزی از روی میز وسط برداشت و در هوا تکان داد: «شاید دنبال این می‌گشتید.»

دقت کردم و دیدم کاغذ وسط قاب عکس است. رانی سلطنتی مرا محکم روی مبل نشانده و دست‌هایم را با بند مخصوصی به دسته باریک مبل بست. آگاهنده همان‌طور که سیگارش را روشن می‌کرد، متکبرانه گفت: «بیرون انداختن کفش‌ها همون‌قدر هوشمندانه بود که رفتن با ماشین اداره به خونه مدیر، احمقانه!» پک عمیقی به سیگارش زد و ادامه داد: «وقتی توی جلسه شرکت نکردی، مشکوک شدم. دلم می‌خواست بدونم حرکت بعدیت چیه. خواستم به رانی سلطنتی بگم مراقبت باشه که دیدم خیلی بیشتر از انتظارم حماقت کردی. فقط هنوز یه چیز رو نمی‌دونم، اونم این‌که بالاخره مدیر رو کشتی یا نه؟ حداقل امیدوارم همین‌طور باشه!»

ترسیده بودم. چیزی که مرا بیشتر می‌ترساند، این بود که مأمورین را خبر نمی‌کرد. در چنگش بودم، اما او قصد نداشت مرا به کسی تسلیم کند. پرسیدم: «خب، من رو گرفتی، چرا زنگ نمی‌زنی بیان بازداشتت کنن؟» - به نظرت من این‌قدر احمقم؟ اون‌وقت به چه جرمی؟ کشتن یه خائن به کشور؟

روبه‌رویم ایستاد و سرش را کمی پایین آورد تا راحت در چشمانم نگاه کند: «روز اولی که اومدی اینجا، صادقانه بهت گفتم من یه آدم درپرده‌ام، آدمی که مهره‌ها رو می‌چینه و حرکت بعدی رو تعیین می‌کنه. می‌دونی چرا الان اینجاایی و به این فلاکت افتادی؟ چون هیچ‌وقت حرفم رو جدی نگرفتی.» سپس شروع به قدم زدن در طول سالن کرد: «سال‌ها س می‌خوام سرپرست منطقه بشم. من برای این شغل از هر کسی شایسته‌ترم، اما مستدام چی کار کرد؟ هر بار یه آدم بی‌خاصیت و بی‌تجربه رو به من ترجیح داد! می‌دونی مقصر کیه؟ مدیر. اون از زمان دستگیری یاور اول، از من کینه به‌دل گرفت. هر بار به مقام سرپرستی نزدیک

می‌شدم، با کمک دوست‌های پرنفوذش من رو به‌زیر می‌کشید. تو بگو به نظرت چند نفر دیگه باید بمیرن تا من به آرزوم برسم؟»

با حیرت پرسیدم: «منظورت اینه که بچهٔ بانوی ارشد رو تو کشتی؟! تو برای سرپرست قبلی پاپوش درست کردی؟! همهٔ این آدم‌ها رو از بین بردی که فقط ارتقای شغلی بگیرن؟!»
- ارتقای شغلی؟! -

با تعجب به رانی سلطنتی نگاه کرد و ادامه داد: «می‌بینی به‌خاطر چه احمق‌هایی من رو کنار گذاشتن؟ بچه‌جون، این فقط یه شغل نیست، قدرته. اگه سرپرست ارشد می‌شدم، دوبرابر الان قدرت و ثروت داشتم!»
بعد دست در یکی از کسوهای میز وسط سالن کرد و بستهٔ سیگار برگ را بیرون آورد. با طمأنینه یکی از سیگارها را باز کرد و خوب بو کشید. چشمانش را بست تا شامه‌اش قوی‌تر شود. حس می‌کردم از دیدنم در این وضعیت لذت می‌برد و دلش نمی‌خواهد این بازی به این زودی تمام شود. انگار داشت انتقام تعظیمی که به من کرده بود را می‌گرفت. سیگارش را روشن کرد و گفت: «از همون اول می‌دونستم یاور اول مدارک مهمی پیدا کرده. زرنگی کردم و زودتر از مدیر دستگیرش کردم، اما مدارک همراهش نبود. هر جایی رو که فکر کنی، گشتم، اما هیچی. اگه فقط مدارک رو پیدا می‌کردم، مجبور نبودم این همه سال این مستدام احمق و متوهم رو که فکر می‌کنه خداس، تحمل کنم! به هر حال اون مدارک برای من منافی داشت. شایعه کردم مدارک پیدا شده و به مستدام گفتم تو رو بفرسته اینجا. گفتم اگه بیای، مخالف‌ها از لونه‌هاشون بیرون می‌آن و می‌شه شناسایی‌شون کرد، ولی تو اون قدر احمق بودی که فقط از این کلوپ به اون کلوپ می‌رفتی! باید خودم دست‌به‌کار می‌شدم. من کسی بودم که دستور داد زیبای زمان رو بازداشت کنن.»

پوزخند زد: «لابد می‌خواهی بگی شورش دانشکده هم کار تو بود!»

- معلومه که کار من بود. دانشجوها همیشه مستعد شورشن، مخصوصاً وقتی با همن. کافیه یه کم تحریکشون کنی. البته اعتراف می‌کنم توقع نداشتم اون قدر سریع گسترش پیدا کنه، ولی به هر حال من به هدفم رسیدم.

- اون وقت چرا همچین ریسکی کردی؟ اگه اوضاع از کنترل خارج می‌شد چی؟

- باز من به نفع من، نشونهٔ دیگه‌ای از بی‌کفایتی تو. من نمی‌تونستم زیبای زمان رو فقط به‌خاطر کج‌لباسی مدت زیادی نگه دارم. جرمش باید اون قدر سنگین می‌بود که مدیر مجبور شه بیاد سراغت.

بعد در حالی که سیگارش را خاموش می‌کرد، ادامه داد: «هیچ‌وقت متقاعد نشدم مدیر دخترِ یاور اول رو کشته. اون روز دیدمش و می‌تونستم بفهمم نگاه اون مرد، نگاه آدمی نیست که یه بچه رو کشته. فقط نمی‌خواستم باهاش دربیفتم. مطمئن بودم ملاقاتتون پر از چالش خواهد بود. چه همدیگه رو می‌کشید چه با هم تباخی می‌کردید، می‌تونستم نسخهٔ مدیر رو بیچم و برای همیشه از شرش خلاص بشم، ولی بگو چی شد؟»

وقتی سکوتش طولانی شد، گفتم: «نمی‌دونم. چی شد؟»

- تازه فهمیدم خیلی کوچیک فکر می‌کردم. من باید بلندپروازتر باشم.

- مثلاً چی؟ ریاست کل کشور؟

- چرا که نه؟ هر دوی ما خوب می‌دونیم پای مستدام لب گوره و اصلاً هم محبوب نیست. بهونه‌ای لازمه که این بنای قدرت پوشالی رو درهم بشکنه و این مدارک دقیقاً همون چیزیه که بهش نیاز داریم. تو توی رمزگشایی این نوشته کمک کن، من هم برای جبران، اجازه می‌دم زنده بمونی. تو هنوز خیلی جوونی و راه زیادی برای زندگی داری.»

- پس به خاطر این محافظ‌ها رو مرخص کردی. فکر می‌کردم به خاطر معدوم کردن مدارک دنبالشونی، نگو تو هم قصد استفاده از اون‌ها رو داری! جالبه. ولی واقعیت اینه که من چیزی از این نوشته سرم نمی‌شه. چه من رو بکشی چه تحویل بدی، من یه مرد مرده‌ام.

تلاش کردم از قدرت مذاکره‌ام استفاده کنم. تنها امیدم بود. اگر جواب نمی‌داد، باید منتظر مرگ می‌شدم: «اما فراموش نکن عدم حضور من می‌تونه توجهات زیادی رو به منطقه جلب کنه. تو من رو آزاد کن، در عوض من امشب رو نادیده می‌گیرم. این کاغذ هم مال تو، برو و مدارک رو پیدا کن. مستدام دیگه برای من مهم نیست. اون باعث ازهم پاشیدگی خانواده‌م شده. هر کاری دوست دارید، بکنید. علی‌هش توطئه کنید، شایعه درست کنید، از قدرت بکشیدش پایین و ... من چشمم رو روی همه اتفاقات می‌بندم.»

با صدای بلند خندید: «چه پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای! ولی با چیزهایی که توی بازرسی از وسایل زیبای زمان پیدا کردم، باید پیشنهادهای خیلی بهتری بدی تا خودت و خواهرت از این مخمصه خلاص بشید. گوش کن و بین از سکانس پایانی داستان من خورش می‌آد یا نه. امشب تو برای همیشه ناپدید می‌شی و کسی نمی‌فهمه چه بلایی سرت اومده، ولی شایعات می‌گن با خواهرت که رهبر گروه ضربه‌نهایی بوده، فرار کردی. راستی، قبل از فرار هم مدیر رو می‌کشی. چرا؟ این رو دیگه همه می‌دونن، اون کسی بود که به پدر و مادرت خیانت کرد. می‌بینی، بالاخره بعد از بیست سال گره کور منطقه میانه هم باز شد. نفوذ مدیر و خاطرات پدر تو نمی‌داشت اینجا آروم بگیره. حالا خودش و بازمانده‌هاش برای همیشه به دست فراموشی سپرده می‌شن و التهاب این زخم کهنه هم فروکش می‌کنه.»

نگاهم به رانی سلطنتی افتاد و دلم ریخت. با طمأنینه مشغول پیچاندن صداخفه‌کن روی اسلحه‌اش بود. خدای من! همیشه در ناخودآگاهم می‌دانستم این‌گونه خواهم مرد، در حال انجام یک عملیات، با شجاعت و فداکاری در راه مستدام. البته همیشه تصور می‌کردم بعد از مرگ مراسم درخور و شایسته‌ای برایم ترتیب می‌دهند و جناب مستدام با دستمال سفید معروفش اشک‌هایش را پاک می‌کند و از من به‌عنوان پسر نداشته‌اش یاد می‌کند، اما در حال حاضر مرگ به خاطر مستدام مثل یک کابوس بود!

رانی سلطنتی منتظر دستور ایستاد. آگاهنده گفت: «اول کار این رو تموم می‌کنی و بعد می‌ری سراغ مدیر. می‌ترسم این بی‌عرضه کارش رو انجام نداده باشه. دختره رو زنده می‌خوام، باید بدونم چه کسایی به این گروه پیوسته‌ن. منطقه باید کاملاً پاکسازی بشه.» کاغذ داخل قاب را برداشت: «باید بیشتر راجع بهش فکر کنم. به هر حال دیر یا زود رمز شکسته می‌شه. تازه بعدش باید ببینیم این مدارک همون قدر که می‌گن، ارزشمند هست یا نه.»

به طرف در راه افتاد. رانی سلطنتی اسلحه را به سمتش گرفت. چشمانم را بستم. در تاریکی خواهرم را دیدم که دست‌هایم را گرفته بود و نفس‌هایش به من آرامش می‌داد.

- سر جات وایسا!

وایسا؟! من که به صندلی بسته شده بودم! ناگهان انگار از بدنم برق رد شده باشد، تکان خوردم و چشم باز کردم. رانی سلطنتی اسلحه را به سمت آگاهنده نشانه رفته بود: «بهتره دیگه قدم برداری وگرنه قدم بعدی رو توی اون دنیا می‌ذاری!»

خدای من! رانی سلطنتی دقیقاً که بود و برای که کار می‌کرد؟ شاید این مدارک را برای خودش می‌خواست! دلم خنک شد. با این که زندانی هر دو نفر بودم، اما ترجیح می‌دادم آگاهنده هم به حال و روز من دچار شود.

آگاهنده در چشم‌برهم‌زدنی به صندلی کنار من بسته شد. لبخندی به نشانه استهزا به او زدم: «ظاهراً مأمورهای رو خوب شناختی!» رانی سلطنتی دست‌هایم را باز کرد. متعجب گفتم: «تو دیگه کی هستی؟! از طرف کی اومدی?!»

- فعلاً وقت توضیح ندارم. زود از اینجا برو!

به سمت در راه افتادم، اما رانی سلطنتی پشتم نیامد. برگشتم. اسلحه را به طرف سر آگاهنده نشانه رفته بود. کمی خم شد و به آگاهنده گفت: «من اون بچه رو دوست داشتم. می‌دونی چه بچه زنگ و شادی بود؟ می‌دونی چه رؤیاهای قشنگی برای آینده‌ش داشت؟ وقتی پیداش کردن، تمام دنده‌هاش خرد شده بود! سال‌ها کابوس شبی رو می‌دیدم که گذرونده بود. هیچ‌وقت به خاطر این که اونجا نبودم تا نجاتش بدم، خودم رو نبخشیدم. تو چطور شب‌ها می‌خوابی؟»

- قبول دارم. توی انتخاب مأمورم زیاده‌روی کردم. برای یه بچه ده‌ساله اون قدر خشونت لازم نبود. ولی بیا صادق باشیم. اون هم قرار بود بشه یکی عین مادرش. وقتی دوران معصومیتش تموم می‌شد، می‌دیدي چه کارهایی ازش برمی‌آد!

آرام خود را به رانی سلطنتی رساندم و دست روی اسلحه‌اش گذاشتم: «خواهش می‌کنم این کار رو نکن! دستت رو به خون این آدم بی‌ارزش آلوده نکن وگرنه باز هم آرامشت برای سال‌ها سلب می‌شه!»

رانی سلطنتی نگاه محبت‌آمیزی به من انداخت. صدای پوزخندی آمد: «پدرت هم همین شکلی بود، همین قدر دل‌رحم و همین قدر احمق! همین خصوصیت‌هاش هم قدرت رو ازش گرفت و سرش رو به باد داد!» نفهمیدم چه کار می‌کنم. چنان مشت محکمی به صورتش زدم که دستم درد گرفت: «قدرت اینه که بیست سال بعد از مرگش، هنوز اسمش نفوذ داره و لرز به تن یکی مثل مستدام می‌ندازه!»

با کمک رانی سلطنتی، صندلی آگاهنده را داخل یکی از کمد‌ها کشیدیم و با بستن دهانش سعی کردیم زمان پیداشدنش را به تعویق بیندازیم. وسایل اندکی برداشتم و با ماشین راه افتادیم. در راه به رانی سلطنتی گفتم: «ممنون که جونم رو نجات دادی، اما با این کار دردسر زیادی برای خودت درست کردی. وضع من که معلومه، تو می‌خواهی چی کار کنی؟»

نفس عمیقی کشید: «اون قدر پول دارم که یه مدت گم‌به‌گور شم. به مدیر بدهکار بودم. بعد از این همه سال، بالاخره دینم رو بهش ادا کردم.»

- همسری فرزندی کسی رو نداری که توی خطر بیفته؟

- همسرم مرده و تنها پسر هم آواره یه کشور دیگه‌س. حتی جرئت نداره باهام تماس بگیره!

بعد از دقایقی سکوت گفت: «دختر خیلی مهربونی بود. شاید خنده‌دار باشه، اما من بهترین دوستش بودم. خودش همیشه می‌گفت. توی راه مدرسه برام از همه‌چی حرف می‌زد. برای تولد نه‌سالگی‌ش، یواشکی بردمش اسکله تا به مرغ‌های دریایی غذا بده. یکی از آرزوهایش بود. اگه مادرش می‌فهمید، حتماً اخراج می‌کرد، اما اون روز اون قدر خوشحال بود و می‌خندید که مطمئن شدم ارزشش رو داشته. من مرخصی بودم که اون اتفاق افتاد. وقتی داشتم گزارش پزشکی قانونی رو برای تغییر پیش آگاهنده می‌بردم، جزئیاتش رو خوندم. مدت‌ها از وحشتی که اون بچه تجربه کرده بود، خواب و خوراک نداشتم.»

- چرا همچنان توی این شغل موندی؟

- چی کار می‌کردم؟ جوونی‌هام یه مدت توی ارتش بودم. با صدمه‌ای که توی یه عملیات دیدم، از ارتش بیرونم کردن. بعد یه مدت به‌عنوان راننده و محافظ سرپرست منطقه مشغول به کار شدم. مهارت دیگه‌ای نداشتم. راستش پول خوبی هم می‌دادن. توی این شرایط اقتصادی، کجا رو سراغ داری همچین حقوقی بدن؟

- چرا گفتم دینت رو به مدیر ادا کردی؟ این قضیه چه ربطی به اون داشت؟

- سال‌ها قبل مدیر جونِ پسر رو نجات داد و در ازاش هیچ‌وقت چیزی ازم نخواست، تا همین چند ماه پیش. چند روز بعد از این‌که اومدی اینجا، اومد سراغم و ازم خواست یه کار کوچیک براش کنم. اول گفت حسابی مراقبت باشم و بعد خواست هفته‌ای یکی دو بار بهش بگم قراره کجاها بری. یاد برخوردهای به‌ظاهر تصادفی با زیبای زمان افتادم.

- فهمیده بودم برای مدیر مهمی، اما تا قبل از امشب نمی‌دونستم چرا. وقتی به آگاهنده گفتم ماشین رو برداشتی و رفتی، اصلاً تعجب نکرد. از روی نقشه جای ماشین رو شناسایی کرد، اما گفت باید توی خونه‌ت منتظرت باشیم. وقتی محافظ‌ها رو مرخص کرد، فهمیدم قرار نیست اتفاق خوشی بیفته.

- نامه رو چه جوری پیدا کرد؟

- دقیق می‌دونست کجاس. تعجبی هم نداره. همه محافظ‌ها رو خودش انتخاب می‌کنه. به خاطر همین هم می‌گم زمان زیادی نداریم. محافظ‌ها دیده‌نش و خیلی زود پیداش می‌کنن.

- ما هم زمان زیادی نمی‌خوایم، شاید فقط یه روز برای فراری دادن زیبای زمان و رفتن از اینجا. به جز محافظین، مشاور اجرایی هم در جریان کل پرونده هست و مسلماً هر اقدامی مشکوکش می‌کنه. باید ضربتی عمل کنیم.

به خانه رؤیای آزادی رسیدیم. وقتی در را باز کردند، مدیر و رؤیا از دیدن من و رانی سلطنتی شوکه شدند. مدیر گفت: «می‌شه یکی بگه اینجا چه خبره؟»

دلخور گفتم: «خبر مهم اینه که به لطف اطلاعات ناقص و دیرهنگامتون، نزدیک بود دار فانی رو وداع بگم! اگه از خودگذشتگی رانی سلطنتی نبود، الان اینجا نبودم!»

جریان را تعریف کردیم. چهره مدیر درهم رفت. می‌دانستیم اگر فردا موفق به آزادی زیبای زمان نشویم، باید منتظر عواقب وحشتناکی باشیم. هرچند مدیر تلاش می‌کرد خونسرد به نظر برسد، اما استرس و وحشت در سیمایش ظاهر بود. سعی کردم آرامش کنم: «نگران نباشید. هنوز هیچ‌کس از این اتفاقات اطلاع نداره. قبل از این که من برسم، آگاهنده با خونه‌ش تماس گرفته و گفته کار مهمی پیش اومده و شب دیرتر می‌آد. بعداً دوباره با خانمش تماس گرفتیم و گفتیم جلسه امشب طول می‌کشه و ایشون احتمالاً شب برنمی‌گردن. تا فردا ظهر که متوجه غیبتش بشن، فرصت داریم زیبای زمان رو فراری بدیم. من هنوز امید والا هستم و شخص اول منطقه. نقشه اینه که من و رانی سلطنتی فردا اول وقت بریم زندان و به بهونه یه پروژۀ محرمانه، زیبای زمان رو با خودمون بیاریم بیرون. بعد سوار ماشین اداره می‌شیم، وسط راه ماشین رو عوض می‌کنیم و با هم به آدرس جدید می‌آییم. بقیه نقشه هم دیگه دست شماس.»

مدیر کمی احساس آرامش کرد: «کاش فرصت داشتیم و متن یاور اول رو رمزگشایی می‌کردیم! ولی فکر نکنم به سرعت امکان‌پذیر باشه. ما هیچ‌وقت با هم نوشته یا رمزی نداشتیم که الان بخوام بهش رجوع کنم.»

کاغذ را درآوردم و روی میز گذاشتم. نوشته بود:

دردآور است که ما وارثین آرزوهای یک ملت بودیم.

راهی بس طولانی آمدیم و تصور کردیم به مقصد رسیده ایم.

جنايت‌های نظام گذشته را دیده بودیم و رؤیای امنیت و آزادی در سر می‌پروراندیم.

لمس آزادی بسی نزدیک می‌نمود.

دست یکدیگر را فشردیم.

و زمانی که بیش از پیش به یکدیگر نزدیک بودیم، مورد خیانت واقع شدیم.
طناب دار مرا کسی بافت که قرار بود طناب‌های ظلم را پاره کند.
ندانسته در این دام افتادیم، باشد که خداوند ما را ببخشد.

یاور اول

روز اعدام

ساعت ۱۰:۲

مدیر به صندلی تکیه داد و با صدایی گرفته گفت: «رسم این بود که رأس ساعت یازده صبح اعدام‌ها انجام بشه، چون مستدام توی همین ساعت سلطنتش رو اعلام کرد. نامه نوشته شده و احتمالاً مأمور زندان از روی دلسوزی قبول کرده اون رو با عکس توی قاب جاسازی کنه. اما درمورد این که نامه حاوی رمزی باشه...» سر تکان داد: «نمی‌دونم. هیچی... هیچی رو برام تداعی نمی‌کنه.»

رانی سلطنتی نگاهی به متن انداخت: «مطمئنید یه جور رمزه؟ بیشتر شبیه یه وصیت‌نامه یا دردلدله. انگار توی آخرین روز زندگیش دلش می‌خواسته بابت نقشش توی استقرار این حکومت طلبِ بخشش کنه.»
درست می‌گفت، اما چیزهایی با هم جور در نمی‌آمد. گفتم: «به نظرم توی نامه چیزی بیشتر از دردلدل وجود داره، چیزی که هست ولی نمی‌بینیمش. احساس می‌کنم یه چیزی از چشممون دور مونده.» دوباره نگاهی به کاغذ انداختم و گفتم: «قاعدتاً پدرم مدارک رو داخل یه گاوصندوق گذاشته و ما برای باز کردن اون به یه تعداد عدد احتیاج داریم. جمله‌بندی‌های متن خیلی با دقت صورت گرفته، به‌خاطر همین حدس می‌زنم احتمالاً هر جمله نماد یه عدده. هشت تا جمله داریم.» تعداد حروف هر جمله را جمع زدم و به اعداد ۳۶، ۴۱، ۶۰، ۱۷، ۲۲، ۵۱، ۴۵، ۴۵ رسیدم: «الآن مهم اینه که ما بدونیم این عددها در کدوم گاوصندوق رو ممکنه باز کنه.»

مدیر کمی فکر کرد: «هیچ گاوصندوقی رو نمی‌شناسم که این تعداد رمز داشته باشه.»
- ببینید، پدرم مدت‌ها در خفا زندگی کرده. اون دوران حتماً توی یکی از اقامتگاه‌هاش گاوصندوقی بوده که مدارک رو توش پنهان کرده. فکر کنید، ببینید بعد از پیدا شدن مدارک کجاها رفته و کدوم خونه ممکنه همچین چیزی داشته باشه.

دستی به سرش کشید. مضطرب بود و تمرکز کافی نداشت. نگاهی به ساعت انداختم، سه صبح بود. فکر کردم احتمالاً دارم زیاده‌روی می‌کنم. بنابراین گفتم: «برای امشب کافیه، بذاریم برای فردا. بهتره کارها رو یکی‌یکی پیش ببریم. فردا وقتی زیبای زمان آزاد شد، با تمرکز بیشتری به این نامه برمی‌گردیم. بهتره یه کم بخوابیم تا صبح عملکرد بهتری داشته باشیم.»

هرکس به گوشه‌ای خزید و چراغ‌ها را خاموش کردیم، اما از خواب خبری نبود. متوجه پهلوبه‌پهلو شدن یکدیگر می‌شدیم، ولی کسی به روی خودش نمی‌آورد. مشخص بود اضطراب فردا، خواب را از چشمانمان ربوده، اما همچنان می‌خواستیم ظاهر خود را حفظ کنیم. دو سه ساعت بعد رؤیای آزادی در سکوت برخاست و از خانه بیرون رفت. فکر کردم چه خوب، من هم از این تظاهر خسته شده‌ام. به نظرم یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا، انتظار خواب در تخت‌خواب است در حالی که می‌دانی سراغت نخواهد آمد، درست مثل انتظار برای رسیدن عزیزی در ایستگاه قطار. وقتی روی زمان تمرکز کنی، کش می‌آید و هرگز به انتها نمی‌رسد!

بلند شدم و به دنبالش از خانه بیرون رفتم. در تاریک‌روشن روز، در مزرعه گل مشغول کار بود. نزدیکش شدم. به محض دیدنم بلند شد و در آغوشم گرفت. از دیشب این سومین بار بود مرا بغل می‌کرد. ذهن انسان عجیب است. تا دیروز قصد ازدواج با او را داشتم، اما حالا به یک برادر کوچک محتاج محبت خواهر تبدیل شده بودم!

- خوابت نبرد؟

- نه. خیلی نگرانم!

دست دور بازویم حلقه کرد و با هم در راستای مزرعه شروع به قدم زدن کردیم.

- می‌دونی آرمان، برای من هیچ‌چی توی دنیا باارزش‌تر از تو نیست. پس این رو بدون که هر اتفاقی بیفته، باید صبح و سالم پیش من برگردی. من مدت‌ها در انتظار دیدن تو بودم، دیگه نباید بذاری بیشتر از این چشم‌به‌راحت بمونم. هر کاری لازمه بکن، ولی برگرد.

سرش را بوسیدم. کمی که راه رفتیم، گفتیم: «دیدن زیبایی گل‌ها، استرس آدم رو کم می‌کنه.»

- دقیقاً. به خاطر همین که با وجود همه مشغولیت‌ها، هیچ‌وقت به تعطیلی مزرعه فکر نکردم. من اینجا زنده‌ام و زندگی می‌کنم، نه به عنوان چکش گروه ضربه نهایی.

- همیشه فکر می‌کنم چطور مستدام سال‌ها ما رو شست‌وشوی مغزی داده بود که ظالم باشیم و از هیچ بی‌عدالتی‌ای نترسیم. وقتی به کارهایی که کرده‌ام، فکر می‌کنم، از خودم شرم‌منده می‌شم. همیشه می‌گفت خدا ما رو با تبعیض خلق کرده و این وظیفه ماس که در اشاعه بیشترش بکوشیم و ادامه‌دهنده راه اون باشیم. رؤیا چرخ در مزرعه زد: «به این مزرعه نگاه کن، پر از گل‌های رنگارنگه. بعضی‌هاشون زیباتر، بعضی‌ها مقاوم‌تر، بعضی‌ها حساس‌تر و بعضی‌ها مفیدتر، اما همه‌شون توی یه چیز با هم مشترکن و اونم اینه که همه‌شون گل هستن و برای رشد، نیاز به مراقبت دارن. این مزرعه گل با این گل‌های متفاوت و رنگارنگ، زیبا و باشکوه. من عاشق رز سفیدم، اما یه مزرعه پر از رز سفید هرگز زیبایی این مزرعه رنگارنگ رو نداره. خدا ما رو با تفاوت خلق کرده نه با تبعیض، تا کنار هم زیباتر باشیم. این ماییم که از تفاوت‌ها زشتی خلق می‌کنیم و اون‌ها رو عامل تبعیض قرار می‌دیم.»

لبخند زدم: «به همین سادگی. وقتی زاویه دیدت عوض می‌شه، دنیا چقدر می‌تونه قشنگ‌تر و مهربون‌تر باشه.»

صدایی از پشت‌سرمان آمد. رؤیا گفت: «بیا مدیرانم. بیا که این گل‌ها حتماً باعث آرامش شما هم می‌شه.»

دوباره نقشه را مرور کردیم.

- من و رانی سلطنتی می‌ریم بازداشتگاه مرکزی. وقتی رفتیم تو، خودم رو معرفی می‌کنم و می‌گم باید بازداشتی، زیبای زمان رو برای یه پروژه محرمانه منتقل کنم. اگه گفتن هماهنگ نشده، می‌گم جناب مستدام شخصاً با من تماس گرفته‌ن، بنابراین فرد دیگه‌ای در جریان نیست. اگه اصرار کردن، به مجازات سرپیچی از مافوق تهدیدشون می‌کنم.

رانی سلطنتی ادامه داد: «وقتی توی ماشین نشستید، حرکت می‌کنیم و توی خیابون کاج، ماشین رو عوض می‌کنیم.»

مدیر اضافه کرد: «من اونجا منتظر شما هستیم و بلافاصله به محل اقامت جدیدمون می‌ریم.» بعد رو به رؤیای آزادی گفت: «اونجا می‌بینمت. همه وسایل رو بردار. امیدوارم همه چی طبق نقشه پیش بره.» با اعتماد به نفس گفت: «نقشه بی‌نقصیه. به نظرم تا یه ساعت دیگه به مخفیگاه جدید می‌رسیم.» رؤیای آزادی با اضطراب گفت: «امیدوارم... ولی دلم شور می‌زنه!»

و نگاهی به چمدان جلوی در انداخت. سپس با اندوه به سوی پدرش رفت. پدرش لبخند زد و او را در آغوش گرفت. رؤیای آزادی گریه کرد. پدرش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «خیلی زودتر از این‌ها باید می‌رفتی. به خاطر من از خیلی از هدف‌ها گذشتی، ممنونم.»

- بابا، اگه بعد از رفتن من بلایی سرت بیارن چی؟

- هیچ‌کی با یه پیرمرد فرتوت ناشنوا کار نداره. من مدت‌ها س زمینگیرم و هیچ‌کس ازم توقع نداره در جریان کارهای خلاف دخترم باشم. نگران من نباش.

و در حالی که او را در آغوش می‌فشرد، گفت: «تو موهبت زندگی من و مادرت بودی و هر لحظه از حضورت لذت بردیم. حالا دیگه وقتشه بری به جایی که واقعاً بهش تعلق داری. بابت همه سال‌هایی که بعد از فوت مادرت کنارم بودی، ازت ممنونم.»

چشمانم پر از اشک شد. بقیه را نگاه نمی‌کردم، احتمالاً آن‌ها هم همین احساس را داشتند. با خود فکر کردم: «اون از من خوشبخت‌تر بود. حداقل جایی بزرگ شد که واقعاً دوستش داشتن.»

به سمت بازداشتگاه حرکت کردیم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم، اضطرابم بیشتر می‌شد. وقتی رسیدیم، چند نفس عمیق کشیدم و وارد سالن اصلی شدم. بیشتر نگاهبانان مرا فقط به اسم می‌شناختند و هرگز از نزدیک ندیده بودند، به همین خاطر موقع ورودم واکنش خاصی نشان ندادند. زمان گذر از گیت اصلی که فقط مخصوص پرسنل و مأمورین بود، کارت شناسایی‌ام را درخواست کردند. با دیدنش ناگهان شوکی به گروه

نگهبانی وارد شد و همه به صف شدند و احترام گذاشتند. مسئول اصلی بازداشتگاه را دیدم که به سمت من می‌دوید. ترس سراپایم را فرا گرفت. خود را به من رساند و تعظیم بلندبالایی کرد: «قربان، توی دوربین‌ها دیدم تشریف آوردید.»

با غیظ گفتم: «خوبه حداقل یکی من رو شناخت وگرنه معلوم نیست تا کی باید درگیر تشریفات ورود می‌موندم!»

- من شما رو توی مراسم ترحیم سرپرست ارشد قبلی دیده بودم. باید مأمورین من رو ببخشید که شما رو نشناختن. واقعیت اینه که انتظار دیدنتون رو اینجا نداشتن. باز هم معذرت می‌خوام که معطل شدید! همراه هم از گیت رد شدیم. تا حدودی اعتماد به نفس از دست رفته را بازیافته بودم.

- قربان، چه مسئله‌ای باعث شده شخصاً به اینجا تشریف بیارید؟

- اتفاقی افتاده درمورد یکی از بازداشتی‌هاتون. اسمش چی بود؟ آآ... زیبایی زمان. درگیر یه پروژه محرمانه هستیم و به حضورش احتیاج داریم. چون پروژه محرمانه‌س، نخواستم کس دیگه‌ای رو درگیر کنم و شخصاً برای بردنش اومدم.

به من و من افتاد: «جناب امید والا، حقیقتش... یعنی چطور بگم...»

- مشکلی هست؟

دلم هری ریخت. فکر کردم شاید منتقل شده یا در زندان بلایی سرش آورده‌اند. با اضطراب پرسیدم: «نکنه بلایی سرش اومده؟! زنده‌س؟»

- بله قربان، نگران نباشید. توی بند ۳۲ هست و تحت مراقبت شدید. فقط... فقط جناب آگاهنده دیروز تماس گرفتن و گفتن به هیچ وجه حق آزادی زیبایی زمان یا تسلیم کردنش به فرد خاصی، تأکید کردن فرد خاصی با هر مقامی رو نداریم و فقط در صورت حکم با امضای ایشان یا تماس شخص خودشون می‌تونیم درمورد این زندانی اقدام کنیم.

فکر اینجا را نکرده بودم. گفتم: «حتماً می‌دونی رتبه آگاهنده از من پایین‌تره و در نهایت این من هستم که باید زیر هر حکمی رو امضا کنم. ضمن این که جناب مستدام شخصاً با من تماس گرفتن و درمورد این پروژه بنده رو آگاه کردن، طبیعیه که جناب آگاهنده خبر نداشته باشه. واقعیت اینه که ممکنه ایشان همچین دستوری داده باشه، ولی مسلماً این دستور شامل بالادستیش که من باشم، نمی‌شه.»

از چهره‌اش پیدا بود متقاعد نشده. لبخند زد و دوباره تعظیم کرد: «حق با شماست جناب امید والا. حتماً همین‌طوره که می‌فرمایید. فقط اگه اجازه بدید، برای این که خدای نکرده مشکلی پیش نیاد، یه هماهنگی کوچیک انجام بدم. این‌طوری بعداً من هم مورد بازخواست قرار نمی‌گیرم. اگه قبل از تماس جناب آگاهنده تشریف آورده بودید، حتماً بدون دردسر مطابق امرتون عمل می‌کردیم، اما چون ممکنه این نوعی آزمونِ سنجشِ میزانِ اطاعتِ ما باشه، باید مطابق دستورالعمل رفتار کنم.»

اصرار بی‌فایده بود و فقط مرا لو می‌داد. دلخور گفتم: «باشه، هماهنگ کن. مشکلی نیست. احتمالاً این پروسه کمی طول می‌کشه، چون همون‌طور که گفتم، دستور از شخص جناب مستدام رسیده و توی شهربانی کسی در جریان نیست.»

- نگران نباشید. چک می‌کنم و فوراً به من اطلاع می‌دن.

چه دردسری! عرق کرده بودم. نمی‌دانستم ترسیده‌ام یا هوا گرم و گرفته است، ولی می‌دانستم حداکثر ظرف ده دقیقه دستم رو خواهد شد. فقط چند دقیقه فرصت داشتم زیبای زمان را آزاد کنم و فرار کنیم وگرنه همین‌جا هر دوی ما را دفن می‌کردند! گفتم: «پس تا هماهنگ می‌کنید، من یه گشتی اینجا می‌زنم.»

- بله، حتماً قربان. اجازه بدید یه نیرو برای معرفی بخش‌های مختلف در اختیارتون قرار بدم.

تا خواست کسی را خبر کند، گفتم: «نه، لازم نیست. نمی‌خوام خللی توی کار مجموعه ایجاد کنم. خودم می‌گردم و بخش‌های مختلف رو می‌بینم و اگه لازم شد، کسی رو به خدمت می‌گیرم.»

- هر جور صلاح می‌دونید.

نگاهی به ساعت انداختم. در امتداد راهرو راه افتادم تا بلکه بخش بازداشتی‌ها را پیدا کنم. مأموری سرخوشانه از روبه‌رو می‌آمد. پرسیدم: «بازداشتگاه کجاس؟»

با انگشت به دری در انتهای راهرو اشاره کرد: «از اون در برید تو، دو طبقه زیر همکف.»

سری به علامت تأیید تکان دادم. ظاهراً کسی که از گیت رد می‌شد، دیگر معتمد به حساب می‌آمد و توجهی به او نشان نمی‌دادند. از راهرو خارج شدم و پله‌ها را دوتایکی پایین رفتم تا به بخش موردنظر رسیدم. مثل بیشتر بازداشتگاه‌ها شامل یک راهروی کوچک بود با دو اتاق در هر طرف. مأموری که مسئول مراقبت از اینجا بود، روی صندلی ولو شده و مشغول بازی آنلاین بود. از سر کنجکاو نگاهی به من انداخت. خودم را معرفی کردم. سریع بلند شد و سلام نظامی داد و تعظیم کرد. گفتم: «می‌خوام زیبای زمان رو ببینم.»

دستپاچه دنبال کلید سلول گشت، آن را در قفل چرخاند و در را باز کرد. دختر ترسیده و ژولیده‌ای انتهای سلول نشسته بود. با وجود ظاهر نامناسبش هنوز هم اثری از زیبایی داشت. با دیدن من ترسش بیشتر شد و خود را به دیوار انتهای سلول فشار داد. معلوم بود حضور من می‌تواند خیلی معانی برای او داشته باشد که آزادی آخرینش بود. با دست اشاره کردم جلو بیاید. تکان نخورد. با تحکم به زندانبان گفتم برای انجام یک پروژه محرمانه به حضورش نیاز داریم و به همین خاطر شخصاً برای بردنش آمده‌ام. مأمور به لکنت افتاد. مشخص بود برای این کار رضایت ندارد. از طرفی زیبای زمان ایستاد و سرش را به علامت منفی تکان داد و جوری گارد گرفت که انگار آماده شده به هر کسی که به او نزدیک شود، با چنگ و دندان حمله کند. نمی‌دانستم کدام مشکل را باید حل کنم. به مأمور گفتم: «بیارش جلو.»

دست به بیسیمش برد و گفت: «چشم قربان. فقط یه لحظه اجازه بدید من با سرپرستم هماهنگ کنم، بعد در خدمت شما هستم.»

فرصت نداشتم. تا بفهمد چه شده، با او درگیر شدم. تفنگش را از غلاف بیرون کشیدم و به سمتش نشانه رفتم. فریاد زدم: «برو تو!»

مأمور که معلوم بود تا به حال با چنین شرایطی مواجه نشده و آمادگی ندارد، به سرعت داخل سلول رفت. به زیبایی زمان که هاج و واج نظاره گر بود، گفتم: «بیسیم و کلیدش رو بردار و بیا بیرون. پدرت من رو فرستاده.» به محض شنیدن نام پدرش به خود آمد. وسایل نگهبان را برداشت و بیرون پرید. در را روی او قفل کردیم و به سمت راه پله دویدیم، ولی دیگر دیر شده بود. در میانه راه پله با مسئول بازداشتگاه و دو نگهبان روبه رو و درگیر شدیم. به نظرم می آمد به آخر خط رسیده ایم. من برای چنین برخوردهایی هرگز آموزش ندیده بودم. جزو گروهی بودم که همیشه مغز متفکر پروژه ها بود و محافظین از او مراقبت می کردند. زیبایی زمان جلو افتاد و با نگهبانان درگیر شد. مشخص بود در این کار حرفه ای است و سال ها آموزش دیده.

گوشه یکی از پله ها مچاله شدم و سرم را بین دست هایم گرفتم تا از خودم مراقبت کنم. درگیری را ندیدم، اما بعد از چند دقیقه، یکی از نگهبانان از پله ها به پایین پرت شد و زیبایی زمان دومی را به وسیله دستبندش به میله ها بست. پس از پیروزی در این درگیری، اسلحه او را برداشتیم و با نظر من، همراه مسئول بازداشتگاه به سالن اصلی وارد شدیم. تنها امیدم برای عبور از گیت، حضور مسئول بازداشتگاه با ما بود. در حال حرکت در امتداد سالن، به او گفتم: «عادی رفتار کن و بذار بی دردسر از گیت رد شیم. چون خودت رو به خاطر مستدام و دار و دسته اش به خطر نداز. تا چند روز دیگه مدارکی ازش منتشر می شه که برای همیشه از قدرت کنار می ره و حتی فرصت نمی کنه شما رو به خاطر این جریان تنبیه کنه.»

به گیت رسیدیم. زیبایی زمان اسلحه را در لباسش مخفی کرده و به سمت مسئول بازداشتگاه نشانه رفته بود. مأمورین جلوی ما را گرفتند. مسئول ایستاد و گفت: «هماهنگ شده. بذارید رد شن.»

با غیظ گفتم: «ممنون می شم تا جلوی ماشین همراهی مون کنید.»

آب دهانش را به سختی قورت داد و بی میل همراهمان آمد. چند قدم رفته بودیم که یکی از پشت سر فریاد زد: «وایسید!»

به عقب نگاه کردم و دیدم یکی از مأمورین، خیره به زیبایی زمان، اسلحه اش را به سمت ما نشانه رفته. حدس زدم اسلحه او را دیده است. مسئول بازداشتگاه خواست فرار کند، یقه اش را از پشت چسبیدم تا مانع شوم. فریاد زد: «مسلح!»

در کسری از ثانیه ده اسلحه ما را نشانه رفت. زیبایی زمان اسلحه را به من داد و پشتم سنگر گرفت. من نیز مسئول بازداشتگاه را سپر خود قرار دادم. عقب عقب رفتم و داد زدم: «بگو اسلحه هاشون رو بذارن زمین وگرنه هیچ کدوم از اینجا زنده بیرون نمی ریم!»

مسئول چیزی نگفت. دوباره حرفم را تکرار کردم و اسلحه را به پشتش فشار دادم. ترسید و فریاد زد: «همه اسلحه ها پایین!»

مأمورین مردد بودند. دوباره خواسته‌اش را تکرار کرد. آرام اسلحه‌شان را زمین گذاشتند. با همان وضعیت از در خارج شدیم. رانی سلطنتی با دیدن ما از شرایط باخبر شد. اسلحه‌اش را بیرون کشید و تلاش کرد زاویه‌ای را که من دید نداشتم، پوشش دهد. سپس در ماشین را باز کرد و خود را در وضعیت آماده‌باش قرار داد. تا ماشین عقب‌عقب رفتیم. زیبای زمان سوار شد. من در آستانه‌ی در، مسئول را به بیرون هل دادم و خود را داخل ماشین پرت کردم. ماشین با سروصدای زیاد حرکت کرد. حتی فرصت نکردیم در را ببندیم! صدای شلیک گلوله پشت‌هم به گوش می‌رسید. رانی سلطنتی با سرعت سرسام‌آوری رانندگی می‌کرد. راه‌بند پارکینگ را شکستیم و رد شدیم. حدس می‌زدیم ماشین اداره در مقابل گلوله مقاوم است و تا حدودی خیالم راحت بود. دقایقی بعد که دور شدیم و صدای شلیک گلوله‌ها قطع شد، سرم را از روی صندلی بلند کردم. رانی سلطنتی گفت: «واقعاً چه نقشه بی‌نقصی داشتی! دیگه همه فهمیدن چه خبره. الان کل کشور دارن دنبالمون می‌گردن.»

درست می‌گفت. حتماً در شهربانی همه متوجه اخبار شده بودند و احتمالاً اولین جایی که می‌گشتند، خانه من بود. آگاهنده را آنجا پیدا می‌کردند و او همه چیز را به آن‌ها می‌گفت. در هر حال کار از کار گذشته بود و باید سریع و بدون اشتباه، قدم‌های بعدی را برمی‌داشتیم.

به مکان قرار رسیدیم. مدیر به در ماشین تکیه داده و منتظر ما بود. با دیدن ماشین ما چشمانش گرد و نگران شد، اما به محض پیاده شدن زیبای زمان، گل از گلش شکفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند. به سمت ماشین اجاره‌ای دویدیم.

- بعداً وقت برای خوش‌وبش هست. احتمالاً دارن دنبالمون می‌آن.
داخل ماشین نشستیم. مدیر هم حرف رانی سلطنتی را تکرار کرد: «گفته بودی نقشه‌ت خیلی بی‌نقصه، ولی مثل این که حسابی شانسی آوردید که سالم رسیدید!»
با خودم فکر کردم این به جای تشکرشان است! گفتم: «قابلی نداشت که برای نجات جون دخترت، جونم رو به خطر انداختم!»

از آینه‌نگاهی محبت‌آمیز به من کرد: «ممنونم و بابت این کار تا آخر عمر مدیونتم.»
کمی خجالت کشیدم. مدیر جان خود و خانواده‌اش را برای نجات من و رؤیای آزادی به خطر انداخته و سال‌ها از دور و نزدیک از ما مراقبت کرده بود، اما من تا به حال از او تشکر نکرده بودم. گفتم: «قابلی نداشت. این کمترین کاری بود که برای جبران کار شما از دستم برمی‌اومد.»
لبخند زد. به نظرم قبلاً به این موضوع فکر کرده بود.

به مخفیگاه جدیدمان رسیدیم. ماشین را بین درختان حیاط، با چند شاخه و برگ اضافه پنهان کردیم تا از بالا دیده نشود. رؤیای آزادی در را باز کرد، از بین همه گذشت و مرا که دورتر ایستاده بودم، در آغوش گرفت. لازم به گفتن نبود که از همه بیشتر، نگران من بود.

- نگران‌تون شدم. دیر کردید، حدس زدم مشکلی پیش اومده.

وارد خانه شدیم و هرکدام یک طرف ولو شدیم. جریان را تعریف کردیم. زیبای زمان گفت: «باید دوش بگیرم. چیزی برای خوردن داریم؟»

- البته. الان آماده می‌کنم.

نیم ساعت بعد همه دور یک میز گرد کوچک نشسته و مشغول تبادل جزئیات بودیم. به زیبای زمان گفتم: «عجب حرکات رزمی‌ای! باورم نمی‌شه یه دختر تا این حد کارکشته باشه. کجا تعلیم دیدی؟»

- چند سالی که خارج درس می‌خوندم، آموزش رزمی هم می‌دیدم. من همیشه یکی از بهترین کارآموزها بودم. اوضاع اصلاً تعریفی نداره. اگه من نبودم، بعید بود جون سالم به‌در ببری.

خواستم بگویم اگر تو نبودی، اصلاً در این موقعیت قرار نمی‌گرفتم، اما پشیمان شدم. به هر حال مدیر به گردن من و رؤیا حق داشت. در چند برخورد اول، چندان از زیبای زمان خوشم نیامده بود. جسور و تا حدی گستاخ، مغرور و البته بی‌ملاحظه بود. تازه می‌فهمیدم چرا این مدت به‌سمتش جذب نشده بودم.

تا حدودی آرامش به فضای چهارنفره‌مان بازگشت. جان سالم به‌در برده بودیم. مدیر گفت: «باید شبونه به‌سمت منطقه شرقی حرکت کنیم. کوره‌راهی از دل کوه‌ها بلدم که ما رو بی‌دردسر به اونجا می‌رسونه.»

و نقشه علامت‌خورده‌ای را روی میز پهن کرد: «بعیده به این زودی توی منطقه شرقی دنبال ما بگردن. با یه قاچاقچی انسان برای خروج از مرز هماهنگ کرده‌م. اون طرف مرز به سفارت کشور موردا اعتماد پناهنده می‌شیم و دیگه در امنیت هستیم.»

همه سری به‌تأیید تکان دادند، من اما دلم راضی نبود. مدیر متوجه شد: «تو دلت نمی‌خواد بیای؟» نامه پدرم را باز کردم و گفتم: «باید کار نیمه‌تمام پدرم رو تموم کنم. این نامه رو توی عکس من گذاشته، یعنی روی من حساب کرده. باید تا جایی که ممکنه، تلاش کنم.»

نامه را وسط میز گذاشتم. زیبای زمان از رؤیای آزادی پرسید جریان نامه چیست. وقتی داستان را شنید، دست برد و نامه را جلوی خود کشید: «مطمئنید رمزی چیزی توش هست؟»

- نمی‌دونیم، اما متن عجیب و غریبی داره. وصیت‌نامه به‌نظر می‌آد، ولی انگار چیز بیشتری توش هست. فکر کردم شاید خارج که بوده، رمزگشایی هم یاد گرفته باشد: «ببین، به نظرم جمله‌بندی‌ها خیلی دقیقه، برای همین فکر کردم شاید هر جمله نماد یه عدد. تعداد حروف هر جمله رو جمع کردم و به ۳۶، ۴۱، ۶۰، ۲۲، ۱۷، ۵۱، ۴۵، ۴۵ رسیدم، ولی هیچ گاو صندوقی رو نمی‌شناسیم که با این اعداد باز بشه.»

رؤیای آزادی گفت: «عددهای هر جمله رو با هم جمع کنیم.»

همین کار را کردیم و به هشت عدد تکرریمی رسیدیم، ۹، ۵، ۶، ۴، ۸، ۶، ۹، ۹. رانی سلطنتی پیشنهاد داد حالا دوتا دوتا از هم کم کنیم. شد ۴۰۲۲. این چهار رقم می‌توانست رمز مخفی ما باشد، اما مشکل اصلی

کماکان برقرار بود. کدام گاوصندوق؟ زیبای زمان همچنان روی متن نامه تمرکز کرده بود: «به نظرت چرا به جمله باید با "و" شروع بشه؟» و زمانی که بیش از پیش به یکدیگر نزدیک بودیم، مورد خیانت واقع شدیم. "یاور اول آدم دقیقی بود و همچنین اشتباهی از اون غیرعادیه.»

گفتم: «اتفاقاً توجه من رو هم جلب کرد. به نظرم برای اینه که تعداد حروف اون جمله درست دریاد.» فکری کرد و گفت: «شاید اصلاً ربطی به تعداد حروف جمله‌ها نداره. شاید به این دلیل که حروف ابتدای هر جمله برایش اهمیت داشته. حروف ابتدای هر جمله رو بخون.»

من خواندم و او نوشت. وقتی کارمان تمام شد، با هیجان فریاد زد: «در جلد وطن! نوشته در جلد وطن!» و با پدرش بالا و پایین پریدند. من اما چندان هیجان زده نشدم. گفتم: «یعنی چی؟ به نظرم بی‌معنیه.» رؤیای آزادی گفت: «فکر کنم یعنی مدارک به جایی زیر آسمون این کشوره.»

مدیر با هیجان گفت: «اوایل به قدرت رسیدن مستدام، وقتی هنوز دیکتاتوریش رو کامل گسترش نداده بود، یاور اول به کتاب منتشر کرد به نام وطن و آرزوهای ناکامش. اون کتاب فقط به بار منتشر شد. بعد به سرعت غیرمجاز اعلام شد و نسخه‌هایی که فروش نرفته بود، از کتاب‌فروشی‌ها جمع شد.»

امیدی در قلبم تابید. گفتم: «چند جلد کتاب فروش رفته بود؟»
- حدود دویست تا دویست و پنجاه جلد.

- دویست و پنجاه جلد؟! چطور می‌خوایم همه رو چک کنیم؟

رؤیای آزادی گفت: «اصلاً کی می‌دونه این دویست و پنجاه جلد رو چه کسانی خریده‌ن و مهم‌تر از اون، از کجا معلوم نگهش داشته باشن؟»

رانی سلطنتی گفت: «مطمئناً منظور یاور اول جلد خاصی بوده که شما بهش دسترسی دارید یا حداقل اون زمان داشتید.»

مدیر دستان خود را با هیجان به هم کوبید: «دقیقاً! پدرت اولین جلد کتاب رو امضا کرد و به من هدیه داد. کتاب توی کتابخونه ویلایی بود که پدر و مادرتون رو توش اسکان داده بودم. یاور اول می‌دونست هر اتفاقی بیفته، من اون کتاب رو به‌خاطر امضای بارزشش دور نمی‌ندازم!»

باورم نمی‌شد، اما انگار رمز نوشته باز شده بود!

- کتاب الان کجاس؟

- بعد از فروش ویلا، کتاب‌هاش رو به‌خونه خودم منتقل کردم. بعضی از اون‌ها رو توی کتابخونه بزرگ سالن مطالعه گذاشتم، اما اون کتاب رو چون غیرقانونی بود، از کارتن بیرون نیاوردم. الان باید توی اتاق زیرشیروونی باشه.

رؤیای آزادی گفت: «فقط... فقط به چیز با عقل جور در نمی‌آد. مدارک باید شامل کلی اسناد و عکس و نوشته باشه. چطور توی جلد یک کتاب جا شده؟»

این هم سوالی بود که جوابی برایش نداشتیم. زیبای زمان گفت: «شاید توی جلد کتاب جای مخفی کردن مدارک رو نوشته یا حداقل نشونه‌ای گذاشته که بتونیم اون‌ها رو پیدا کنیم.»

درست می‌گفت. در هر حال تا کتاب را به دست نمی‌آوردیم، نمی‌توانستیم اظهار نظر کنیم. دوباره باید برای کاری نقشه می‌کشیدیم. من سابقه خوبی در این کار نداشتم و بقیه به من بی‌اعتماد شده بودند، بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم و منتظر اظهار نظر دیگران بمانم. رانی سلطنتی با تشریح شرایط از ابتدا تا به حال، گفت: «به احتمال زیاد تا الآن آگاهنده رو پیدا کرده‌ن و هویت همه ما شناسایی شده، پس حتماً خونه‌هامون هم کاملاً تفتیش شده و تحت کنترل شدیده. برای به دست آوردن کتاب باید یه نقشه بی نقص بکشیم.»

همه زیرچشمی مرا نگاه کردند. به نشانه تسلیم دستم را بالا بردم، یعنی ایده‌ای ندارم. مدیر لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: «همون‌طور که قبلاً هم گفتم، ویلای خارج از شهر یه پروژه داشت که ناتوم رها شد، پروژه تونل فرار از پشت کتابخونه. این پروژه رو توی خونه خودم با دقت انجام دادم و به نظرم می‌تونیم راحت وارد اونجا بشیم.»

زیبای زمان گفت: «من هم بهش فکر کردم، ولی سال‌ها از اون مسیر استفاده نشده و ما حتی نمی‌دونیم دکمه‌های ورودی درست کار می‌کنن یا نه و اصلاً مسیر تونل هنوز بازه یا در اثر ریزش مسدود شده!»

مدیر کمی فکر کرد: «درسته، حداقل ده سالی می‌شه که استفاده نشده، اما قاعدتاً باید درست باشه. حداقل امیدوارم این‌طور باشه. واقعیت اینه که تنها امیدم برای ورود بی‌دردسر به خونه، همون مسیره. رانی سلطنتی و زیبای زمان، شما باید یه دعوای ساختگی توی خیابون راه بندازید تا توجه نیروها رو به خودتون جلب کنید. من و آرمان بزرگ از تونل رد می‌شیم و از طریق کتابخونه وارد سالن مطالعه می‌شیم، می‌ریم طبقه بالا و کتاب رو پیدا می‌کنیم. برنامه اینه که قبل از برگشتن نیروها، از همین مسیر برگردیم. اما اگه کارمون طول کشید، منتظر می‌شینیم و وقتی اوضاع آروم شد و نیروها در حال استراحت بودن، برمی‌گردیم.»

رؤیای آزادی گفت: «من هم همراه شما می‌آم.»

من اعتراض کردم. نگاهم نکرد و تکرار کرد: «من هم می‌آم. دیگه نمی‌تونم اینجا منتظر برگشتن شما بمونم.» همه ساکت شدیم. بعد اضافه کرد: «حضور یه نفر بیشتر، باعث میشه زودتر به نتیجه برسید.»

مدیر موافقت کرد. نقشه را چند بار مرور و شارژ گوشی‌ها را پر کردیم. امشب زمان اجرای نقشه بود.

برای اجرای بهتر نقشه، به یکدیگر قوت قلب دادیم و از هم جدا شدیم. اگر همه لباس چرم مشکی می‌پوشیدیم، خیلی جالب‌تر می‌شد، اما به جز زیبای زمان، هرکدام هرچه دستمان رسیده بود، پوشیده بودیم. او قرار بود نقش همسر جوان بی‌وفایی را بازی کند که تا دیروقت بدون همسرش مشغول خوشگذرانی است.

گریم باید به گونه‌ای می‌بود که شناخته نشود. گلاه گیس بلند مشکی، آرایش غلیظ و لباس تنگ و کوتاه قرمز بر تن کرده بود. مدیر از دیدن زیبای زمان در این وضع دل خوشی نداشت، اما چاره‌ای هم نداشت.

من و رؤیا و مدیر با ماشین به تونل رسیدیم. دریچه مخفی‌اش را باز کردیم و با احتیاط وارد شدیم. انتهای تونل در دل جنگل‌های اطراف شهر قرار داشت و طوری طراحی شده بود که اگر دنبالش نمی‌گشتی، آن را نمی‌دید. بیشتر شبیه یک تخته سنگ میان چند تپه کوتاه بود. به درایت مدیر آفرین گفتم. گفت: «همیشه فکر می‌کردم یه روزی مجبور شم از این تونل فرار کنم، ولی فکر نمی‌کردم یه زمان لازم بشه برای ورود به خونه ازش استفاده کنم.»

چراغ‌قوه‌ها را روشن کردیم و راه افتادیم. پرسیدم: «این تونل چند متره؟»

- حدود یه کیلومتر.

تعجب کردم: «چقدر زیاد! کی این کار رو انجام داد؟»

- خودم. از بچگی شیفته درها و تونل‌های مخفی داستان‌ها بودم. همیشه تصمیم داشتم هروقت پولدار شدم، برای خونه‌م یه همچین فضایی طراحی کنم. شغل و وضعیتم لزوم این کار رو چندبرابر کرد. هر دو راه فرار طراحی‌یه شرکت معماری برجسته‌س. تو هر دو تا پروژه، اینجا و ویلای خارج از شهر، چهارچوب کتابخونه به‌عنوان ورودی تونل در نظر گرفته شد، اما کندن تونل‌ها به‌خاطر ایجاد خفکان، ناتمام موند. چون توی این منزل زندگی می‌کردم، بعد از یه مدت خودم مشغول کندن تونل شدم. طرح‌ها رو داشتم و این‌جوری دیگه کسی مطلع نمی‌شد. کار حفاری و بیرون بردن خاک‌ها و زدن چهارچوب حدود ۸ سال طول کشید. وقتی تموم شد، من جایگاه قبلی خودم رو توی دولت نداشتم. بنابراین همیشه فکر می‌کردم نه سال از عمرم رو بیهوده صرف این کار کرده‌م، اما الان می‌بینم شاید مهم‌ترین فایده‌ای که می‌تونسته داشته باشه، همین کاریه که الان داریم انجام می‌دیم.

تونل خوب طراحی و اجرا شده بود و حتی پس از ده سال بلااستفاده ماندن، با وجود ریزش اندکی در چند نقطه، هنوز قابل استفاده بود.

به پشت کتابخانه رسیدیم و به زیبای زمان پیام دادیم. گوشی‌اش را روشن و ارتباط تصویری برقرار کرد تا ما هم شاهد وقایع باشیم و زمان مناسب را تشخیص دهیم.

آن‌سوی خیابان، نزدیک ورودی ساختمان، زن جوانی شروع به جیغ و فریاد بر سر شوهرش کرد. توجه مأموران محافظ ساختمان به سمت صدا جلب شد و برای تأمین امنیت، به‌سوی آن دو حرکت کردند. زن جوان فحاشی کرد: «مرد پیر خرفت! چه مرگته؟ چون خوشگلم، حسودی می‌کنی؟»

متوجه بودم مدیر از دیدن این صحنه‌ها عصبی شده، ولی چاره‌ای نبود.

- تو خوشگلی؟ یادت رفته توی کوچه و خیابون ولو بودی؟ من جمعت کردم! من بهت قیافه دادم! من آدمت کردم! با پول‌های من الان همه آدم حسابت می‌کنن و خانوم خانوم می‌کنن!

- غلط کردی! داشتی از بی کسی می مردی، من بودم که بهت توجه نشون دادم! آخه کی به تو با این قیافه زمخت نگاه می کرد!

صدایی از داخل اتاق شنیده شد: «پا شو بیا، یه زن و شوهر دارن جلوی در دعوا می کنن. خیلی باحاله، زنه از اوناس!»

دعوا ادامه داشت و هر لحظه بالا می گرفت. به نظر می آمد اتاق خالی است. باید ریسک می کردیم. مدیر اهرم روی دیوار را پایین کشید. دیوار روبه رو به اندازه ده سانت حرکت کرد. کمی به بیرون هلش دادیم، تا جایی که بتوان از آن عبور کرد. با احتیاط و به سختی یکی پس از دیگری وارد سالن مطالعه شدیم. مدیر کتابخانه را سر جایش برگرداند و گفت: «یادت باشه اگه به هر ترتیب من نبودم، کشیدن هم زمان این سه تا کتاب...» به کتاب ها اشاره کرد: «می تونه دوباره دیوار رو باز کنه.»

دلم ریخت. نگاهش کردم و گفتم: «تو هستی، پس لازم نیست بهم یاد بدی.» به چیزی اشاره کرده بود که همه به آن فکر می کردیم. اگر اتفاقی برایمان می افتاد چه؟ اگر دستگیر، زخمی یا کشته می شدیم چه؟ نباید به این چیزها فکر می کردم. اکنون وقت تمرکز روی کارمان بود. مرحله اول را پیش رفته بودیم و باید منتظر قسمت دوم نقشه می ماندیم. ناگهان از بیرون صدای قدم هایی را شنیدیم. چند نفر با عجله در راهرو می دویدند. نگاهی به صفحه گوشی انداختم. رانی سلطنتی اسلحه اش را به سمت زیبای زمان نشانه رفته بود. به مدیر گفتم: «به نظرت لازم بود؟»

آهسته گفت: «اسلحه همه رو سمت خودش جذب می کنه. تا بفهمن اسلحه اش قلابیه، ما رسیدیم بالا. رانی سلطنتی خوب تعلیم دیده، نگران نباش.»

زیبای زمان فریاد می زد و از مأموران درخواست کمک می کرد. راهرو کاملاً خالی شده بود. به سمت پله ها دویدیم و بی دردسر وارد اتاق زیرشیروانی شدیم. هرسه شروع کردیم به گشتن. فرصت زیادی نداشتیم. کارتن ها را پاره می کردیم و نگاهی به جلد کتاب ها می انداختیم، یکی پس از دیگری. نیم نگاهی هم به صفحه موبایل و اتفاقات آن سوی خیابان داشتیم. مدیر صدا زد: «پیداش کردم!»

به سمت کتاب هجوم بردیم. مدیر با دقت مشغول بررسی جلدش شد. رؤیای آزادی کتاب را قاپید و با یک حرکت، جلدش را کند و باقی را به مدیر پس داد و حق به جانب گفت: «متأسفم، وقت نداریم!» مدیر سر تکان داد و بقیه کتاب را به من داد: «یادگاری پدرته، بهتره دست شما باشه.» رؤیا گفت: «پیداش کردم!»

و یک کلید کوچک از یک قسمت جلد بیرون کشید. مدیر گفت: «کل کتاب رو با خودمون ببریم. ممکنه چیزی توش نوشته باشه.»

موافقت کردیم و به اتفاق آن سوی خیابان برگشتیم. جریان مطابق نقشه پیش رفته بود. در حالی که چندین نفر اسلحه شان را به سمت رانی سلطنتی نشانه رفته بودند، او روی زمین نشست و مثلاً گریه کرد. یکی از

مأمورین جلورفت و بعد از این که مطمئن شد اسلحه تقلبی است، با دلسوزی فرمان آزادباش داد. زیبای زمان دقایقی پیش از آنجا رفته بود و رانی سلطنتی هم خیلی زود محل را ترک می کرد. زیاد فرصت نداشتیم. از اتاق زیرشیروانی بیرون آمدیم. پله ها را با احتیاط پایین رفتیم و همین که خواستیم وارد اتاق مطالعه شویم، یک نفر فریاد زد: «ایست! سر جاتون وایسید!»

و گلوله به سمتمان شلیک شد. یکی، دو تا و دیگر نفهمیدیم چه می کنیم. وارد اتاق مطالعه شدیم و اولین مبلی که جلوی دستان رسید را پشت در گذاشتیم و بعد یک کمد را هل دادیم که با سروصدا افتاد و پشت در را مسدود کرد. به سمت کتابخانه دویدیم. مشخص بود هر لحظه بر تعداد مأمورین آن سوی اتاق اضافه می شود. به در شلیک می کردند و به آن ضربه می زدند. کتاب ها را کشیدیم. در کتابخانه ده سانت باز شد. بیشتر بازش کردیم و به داخل تونل پریدیم. با چیزی شبیه تبر داشتند در را می شکستند. اهرم داخل تونل را بالا کشیدیم. در کمی جلورفت و ایستاد. فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟!»

مدیر گفت: «نمی دونم!»

اهرم را به سمت پایین کشید و دوباره بالا داد. در حرکت کوچکی کرد. مشخص بود اهرم درست کار نمی کند. داد زد: «بدوید! فقط بدوید!»

مدیر دستم را گرفت و به من و رؤیای آزادی نگاه دوخت: «اگه این جوری از اینجا بریم، دنبالمون می آن و پیدامون می کنن! من وظیفه خودم رو انجام دادم، دیگه بقیه ش با شماست. خوشحالم به قولی که به والدینتون دادم، عمل کردم.» بعد بیرون پرید و با دست کتابخانه را به سمت داخل هل داد: «برای زیبا نامه نوشته ام، اما شما هم بهش بگید دوستش دارم.»

قبل از بسته شدن کتابخانه، دستم را حائل کردم و با بغض گفتم: «من این جوری نمی رم! این کار رو نکن!» - هدف ما بزرگ تر و ارزشمندتر از زندگی من و توئه. آزادی یه ملت به موفقیت توی این مأموریت بستگی داره. ازتون می خوام با همه توانتون براش بجنگید.

دستم را پس زد و در را بست! دوباره تاریخ تکرار شد. من و رؤیای آزادی داخل تاریکی پستوی یک کتابخانه، در حالی که کسی با ایثار جان خود از جان ما محافظت می کرد! این بار من دست هایم را دور او حلقه کردم. نفس های آرامش بخشش به من می خورد. صدای درگیری سختی را آن طرف کتابخانه شنیدیم. کسی داد می زد: «حتماً از پنجره فرار کرده ن!»

به سمت انتهای تونل راه افتادیم. چند قدم رفته بودیم که صدای شلیک گلوله آمد. بغض رؤیا ترکید و بی صدا اشک ریخت. دستش را در دستم فشردم. خسته و بی رمق به انتهای تونل رسیدیم، سوار ماشین شدیم و با احساس شکست، به کلبه بازگشتیم. تمام طول راه به این فکر می کردم که به زیبای زمان چه بگویم. احتمالاً رؤیا نیز به همین موضوع فکر می کرد.

به مخفیگاه رسیدیم و با مکث و اکراه زنگ زدیم. در را باز کردند و شاد و سرخوش از اجرای نمایش بی‌نقصشان، ما را نگاه کردند. نیاز به گفتن جمله‌ای نبود. نبودن مدیر و قیافه‌های زار ما به اندازه کافی گویا بود. زیبای زمان ایستاد و به ما خیره شد. لیوان از دستش افتاد، روی زمین نشست و گریه کرد.

پنج ساعت از اتاق بیرون نیامدم و هیچ صدایی نشنیدم، نه حرفی، نه موزیکی و نه حتی گریه‌ای. در خانه انگار همه مرده بودند. نمی‌خواستم بیرون بیایم، فشار گرسنگی مجبورم کرد. درواقع روی بیرون آمدن نداشتم. چطور در صورت زیبایی زمان نگاه می‌کردم و می‌گفتم پدرت به‌خاطر نجات ما جانث را از دست داد! ولی آیا واقعاً مرده بود؟ ای کاش مرده باشد، دستگیر نشده باشد! خود را دلداری دادم کسی که برای خانه‌اش چنین راه فراری تعبیه کرده، حتماً برای خلاصی از این وضعیت هم فکری دارد، انگشتر حاوی سیانور یا درگیری منجر به مرگ. در هر حال او خوب می‌دانست در صورت دستگیر شدن، چه عواقبی در انتظارش خواهد بود. آن صدای شلیک هم حتماً به همین دلیل بود.

دوباره قلبم به‌درد آمد. از اتاق بیرون خزیدم و به‌طرف آشپزخانه رفتم. سعی کردم بی‌سروصدا راه بروم تا توجه کسی را جلب نکنم، ولی وقتی وارد آشپزخانه شدم، دیدم زیبایی زمان روی صندلی نشسته و کلید کوچک لای کتاب را بین دو انگشتش در هوا نگه داشته‌است. یک چشمش را بسته و با چشم بازش روی کلید تمرکز کرده بود. انگار می‌خواست از ظاهرش بفهمد کجا را می‌تواند باز کند.

خواستم بیرون بروم که صندلی کناری‌اش را آرام به‌سمتم هل داد. کنارش نشستم. از غرور و جسارتش خبری نبود. انگار بیشترِ اعتماد به‌نفسش را از پدرش می‌گرفت. گفت: «صفحات کتاب رو بارها و بارها نگاه کردم. هیچ نوشته یا اشاره‌ای مبنی بر این که این کلید کجا می‌تونه باشه، وجود نداره. به نظرت شبیه کلید کجاس؟»

سرم را کمی کج کردم و کلید را با دقت نگاه کردم: «شبیه کلید صندوق اماناته.»

- به نظر من هم، اما صندوق امانات کجا؟

رؤیای آزادی با نامه پدر وارد شد: «به نظرم اگه جای مخفی کردن کلید رو اینجا نوشته، پس بقیه آدرس‌ها هم داخل همین نامه‌س.» و آن را بار دیگر با صدای بلند خواند: «دردآور است که ما وارثین آرزوهای یک ملت بودیم. راهی بس طولانی آمديم و تصور کردیم به مقصد رسیده‌ایم. جنایت‌های نظام گذشته را دیده بودیم و رؤیای امنیت و آزادی در سر می‌پروراندیم. لمس آزادی بسی نزدیک می‌نمود. دست یکدیگر را فشردیم. و زمانی که بیش از پیش به یکدیگر نزدیک بودیم، مورد خیانت واقع شدیم. طناب دار مرا کسی بافت که قرار بود طناب‌های ظلم را پاره کند. ندانسته در این دام افتادیم، باشد که خداوند ما را ببخشد. یاور اول. روز اعدام. ساعت ده و دو دقیقه.»

اعداد را کنار هم نوشتیم. رانی سلطنتی هم به ما ملحق شد و روی صندلی چهارم نشست. وای که در این جمع چقدر جای مدیر خالی بود! خلأ حضورش داشت خفه‌ام می‌کرد. حس کردم بقیه هم همین احساس را دارند. بلند شدم، پنجره را باز کردم و به یکی از کابینت‌ها تکیه دادم تا به این ترتیب جمعمان را به هم بزنم.

پس از دقایقی سکوت، رؤیا گفت: «ساعت رو ناقص نوشته، ۱۰:۲۰». قاعدتاً باید می نوشت ۱۰:۰۲». بابا آدم دقایقی بود. به نظرتون این می تونه یه نشونه باشه؟»

همه روی این مطلب تمرکز کردیم. رؤیا آرام گفت: «صد و دو یا شاید هزار و دو». رانی سلطنتی با هیجان فریاد زد: «صد و دو! صندوق امانات صد و دوی بانک مرکزی!» گفتیم: «حداقل چهار تا بانک هست که صندوق امانات با همین شماره دارن.»

رانی سلطنتی دست به پیشانی اش کشید: «درسته، ولی من این صندوق رو مدت هاس می شناسم. من هشت سال مسئول انجام کارهای مالی شهربانی بودم. آخر هر سال تعداد زیادی فاکتور آبونمان و سالانه برای شهربانی صادر می شد که باید پرداختشون می کردم. صندوق امانات شماره صد و دوی بانک مرکزی هم همیشه جزو اون ها بود. ما می دونستیم اون صندوق قاعدتاً جزو کارهای شهربانی نیست، ولی احتمال می دادیم یکی از مسئولین، هزینه های شخصیش رو به حساب دولت می زنه. برای کسی مهم نبود. پول از جیب دولت پرداخت می شد و مبالغ اون قدر ناچیز بود که کنجاوی کسی رو تحریک نمی کرد. تازه، فقط این نبود. هزار هزینه غیرضروری بود که اگه پیگیری می شد، معلوم نبود به کجا و چه اشخاصی می رسه.» مکثی کرد و نفسش را بیرون داد: «یاور اول می دونست توی همچین حکومت هایی، فساد مالی اون قدر فراگیره که پرداختی ناچیز یه صندوق امانات مورد توجه کسی قرار نمی گیره. ضمن این که افشای فساد توی این سیستم ها چنان تاوان سنگینی داره که فقط به افشای فسادهای کلان می ارزه، نه فسادهای روزمره و پیش پا افتاده.»

زیبای زمان گفت: «یاور اول حقیقتاً نخبه بوده. کاری کرده که بیست سال هزینه نگهداری اسناد سرنگونی نظام به وسیله خود نظام پرداخت بشه!»

رؤیای آزادی پرسید: «چرا صندوق امانات رو به اسم مدیر نگرفته؟ بی دردسرت تر نبود؟» زیبای زمان گفت: «دور و برشون پر از خائن بود. اگه ارتباط بابا با این اسناد لو می رفت، اون وقت هر دو خانواده نابود می شدن. برای یاور اول نجات بچه هاش اولویت اول بود. برخلاف اونچه به نظر می آد، انتخاب درست و کم ریسکی بوده. اون می دونست توی دیکتاتوری مستدام، افراد دلسوز مسئولیت ندارن و افراد شایسته جایگاهی به دست نمی آرن.»

داشتیم از این تعاریف احساس غرور می کردم که به یاد آوردم من هم یکی از همین مسئولین بودم!

نقشه ساده بود. قرار بود یکی از ما به بانک مراجعه کند و با ارائه مدارک هویت جعلی، سراغ صندوق امانات برود، مدارک را بردارد و از بانک بیرون بیايد. رانی سلطنتی گفت: «به هر حال داشتن کلید به معنی امکان استفاده از صندوقه و بانک ها اغلب از کنکاش درمورد مراجع هاشون خودداری می کنن.» زیبای زمان گفت: «من می رم. به خانم ها کمتر مشکوک می شن...»

رؤیای آزادی وسط حرفش پرید: «نه، من می‌رم.» بعد با صدای گرفته‌ای ادامه داد: «ما به پدرت قول دادیم که...» باقی جمله‌اش را خورد و گفت: «درضمن این صندوق امانات خانواده ماس. ممکنه برای ما نشونه یا یادگاری‌ای توش گذاشته باشن.»

همه موافق بودیم که این تصمیم بهتری است. چهره زیبای زمان به‌عنوان یک فراری احتمالاً مورد جست‌وجوی بیشتری بود تا رؤیای آزادی. قرار شد صبح اول وقت نقشه را اجرا کنیم. رفتم که بخوابم، اما خوابم نمی‌برد. وقایع روزی که از سر گذرانده بودیم، آن‌قدر دیوانه‌کننده بود که نمی‌شد راحت از کنارش گذشت. تصمیم گرفتم لیوانی دمنوش درست کنم و در خنکای شب بنوشم بلکه آرام بگیرم.

وقتی وارد ایوان شدم، زیبای زمان را دیدم. روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و کاغذی در دست داشت. چند لحظه طول کشید تا بفهمم نامه پدرش است. چشمانش پر از اشک بود. اول خواستم تنه‌ایش بگذارم، اما بعد فکر کردم باید با او حرف بزنم. امیدوار بودم بدوبی‌راهی بگویم، گله‌ای کند و مرا به بی‌عرضگی متهم کند، شاید کمی از سنگینی بار شانه‌هایم کاسته شود. جلو رفتم و گفتم: «متأسفم... به‌خاطر این که نتونستم مراقبتش باشم! متأسفم!»

کنارش نشستم و با هم به منظره روبه‌رو خیره شدیم. بعد از مدتی گفت: «خیلی کوچیک بودم که مامان ما رو ترک کرد. بابا همیشه می‌گفت اون ما رو دوست داشت، ولی تحمل این زندگی پر از چالش رو نداشت. بابا برای من هم پدر بود هم مادر، البته در حد توانش. این‌طور نبود که هیچ‌وقت به بچه‌های مامان دار حسودی نکرده باشم، اما لحظات گذرایی بود و این فقدان توی وجودم نهادینه نشد. می‌دونم، فقط وقتی والدین داری، می‌تونی مطمئن باشی حداقل برای یه نفر مهم‌ترین چیز توی دنیایی. مهم نیست چقدر دوری یا چند سالتنه، حتی مهم نیست موفق باشی یا به بدبخت شکست خورده. تا وقتی فرزند یک خونه‌ای، در اون خونه همیشه به‌روت بازه و هروقت از همه‌جا رونده شدی، جایی هست که با آغوش باز ازت استقبال کنن و با جون و دل ازت مراقبت کنن.» چند لحظه سکوت کرد. بعد به‌سمتم برگشت و گفت: «متأسفم که هیچ‌وقت این احساس رو تجربه نکردی!»

شوکه شدم. قلبم فشرده شد و شکست. حقیقت داشت. من هرگز فرزند کسی نبودم، هرگز در زندگی کسی مهم‌ترین نبودم و هرگز در هیچ خانه‌ای بی‌توقع و منت به‌رویم باز نبود. ادامه داد: «بابا همیشه نگران بود. هرگز فداکاری یا ور اول و همسرش رو از یاد نبرد. اون‌ها باعث شدن اون بالای سر خانواده‌ش و درواقع من بمونه و شاهد بزرگ‌شدنم باشه. امروز بابا دینی رو به پدر تو ادا کرد که بیست سال به گردن خودش احساس می‌کرد. حالا... حالا من هم یتیم شده‌م. حالا من هم دیگه فرزند کسی نیستم و توی هیچ خونه‌ای کسی چشم‌انتظارم نیست. امشب من احساس تو رو توی این بیست و چند سال تجربه کردم و نسبت به والدینت همون احساس قدرشناسی‌ای رو دارم که پدرم داشت.»

بعد سر روی شانه‌ام گذاشت، آن قدر خالصانه و آن قدر صمیمانه که حس کردم همان اعتماد و فداکاری‌ای که بین پدران ما جاری بود، بین ما هم وجود دارد. پس از آن شب، تا امروز که خاطراتم را مرور می‌کنم، دیگر هرگز چنین احساس عمیقی از صمیمیت و یک‌دلی را با زیبایی زمان تجربه نکردم. او رفته‌رفته اعتماد به نفس از دست‌رفته‌اش را بازیافت و دوباره همان دختر مغرور و جسور سابق شد.

رؤیای آزادی آماده رفتن بود. با لباس رسمی کشوری، عینک آفتابی، کیف دستی و موهای بسته، ظاهر یک خانم حدوداً چهل‌ساله را پیدا کرده بود، کاملاً مناسب منظور ما. کارت شناسایی و کلید را برداشت. پرسید: «اگه کلید به صندوق نخوره، ممکنه پلیس خبر کنن؟»

- بعیده. هول نشو، فقط بگو کلید رو اشتباهی برداشتی و دوباره برمی‌گردی. همین.

دلم شور می‌زد. تا به حال هیچ نقشه‌ای بی‌دردسر پیش نرفته بود. در اتاق‌ها می‌گشتم و کمد لباس‌ها را زیر و رو می‌کردم. دنبال چیزی بودم تا بتوانم به کمک آن تغییر چهره دهم. مدتی بود ریشم را اصلاح نکرده بودم و این موضوع می‌توانست پوشش خوبی برایم باشد. با ریش جوان‌تر به نظر می‌رسیدم. کافی بود فقط کمی چاشنی هنری به تیپم اضافه کنم. تازه فهمیده بودم این کلبه تصادفی انتخاب نشده است. احتمالاً محل قرارها و اجرای نقشه‌های گروه بود. در کمدها هر چیزی که برای تغییر هویت لازم بود، پیدا می‌شد. حتی در یکی از کشوها چند فشنگ و شوکر پیدا کردم. یکی از کلاه‌گیس‌ها را انتخاب کردم با تیشرت گشاد و زیورآلات بزرگ و چشمگیر. معمولاً کسانی که می‌کوشند این‌گونه جلب توجه کنند، کمتر مورد سوءظن مأمورین قرار می‌گیرند. وقتی با تیپ یک هیپی هجده‌ساله از اتاق خارج شدم، چشم همه از تعجب گرد شد. رانی سلطنتی گفت: «با این تیپ کجا می‌ری؟»

- همراه خواهرم می‌رم.

رؤیا درصدد اعتراض برآمد. با انگشت به سکوت دعوتش کردم: «دفعه پیش تو به‌زور با من اومدی، پس این بار نمی‌تونی اعتراض کنی. همراهت نمی‌آم، فقط نزدیکت می‌مونم.»

اعتراض نکرد. شاید حتی خوشحال هم شد. به هر حال حضورم برایش قوت قلب بود. روی یکی از مبل‌ها ولو شدم و گفتم: «خب، قضیه این خونه چیه؟»

رؤیای آزادی گفت: «لازم بود یه جایی رو توی حومه شهر داشته باشیم، جایی که کمتر دیده بشه. مدیر اینجا رو به اسم بابای من خرید. احتمال می‌دادیم تمام خونه‌های مدیر و دخترش تحت نظر باشه، ولی خونه گل‌فروش شهر اصلاً توی لیست مکان‌های تحت نظر نبود. چند سال قبل از این که تو بیای اینجا، یه اعتراض بزرگ توی دانشگاه اتفاق افتاد، خیلی بزرگ‌تر از همبستگی هم‌کلاسی‌ها. بانوی ارشد به خونین‌ترین شکل ممکن، اعتراضات رو سرکوب کرد. سه تا دانشجوی زخمی توی اتاق مدیر پناه گرفتن...»

زیبای زمان وسط بحث پرید: «مثلاً می‌خواستن بابا رو گروگان بگیرن تا بتونن فرار کنن.»

رؤیای آزادی ادامه داد: «ولی وقتی مدیر پیداشون کرد، اون قدر حالشون بد بود که به سختی نفس می کشیدن. مدیر با من تماس گرفت. اون زمان سال آخر رشته پزشکی بودم، نه همچین بیمارهایی دیده بودم و نه درمان کرده بودم، اما مدیر اصرار داشت اون ها باید همین جا درمان بشن. اگه می بردیمشون بیمارستان، حتماً شناسایی می شدن و معلوم نبود چه بلایی سرشون بیاد. خلاصه کنم، اون سه تا درمان شدن، سه ماه توی این کلبه مخفی شدن و بعد هم با کمک مدیر، از کشور خارج شدن.»

رانی سلطنتی گفت: «یکی شون پسر من بود. بعد از اعتراضات، تعداد زیادی دانشجو ناپدید شدن و هرازگاهی جنازه یکی شون یه گوشه شهر پیدا می شد. اینجا قیامت شده بود. خانواده ها از همه جای کشور اومده بودن و دنبال بچه هاشون می گشتن. هیچ وقت تصاویری که اون روزها دیدم رو فراموش نمی کنم! خودم هم با استیصال دنبال بچه می گشتم. مادرش به مرز جنون رسیده بود. یه روز مدیر اومد سراغم و بهم گفت حال پسرم خوبه، فقط بهتره دیگه دنبالش نگردم تا خودش باهام تماس بگیره. یه دست خط هم ازش بهم داد تا مطمئنم کنه. بعد از اون هر از چندی می رفتم پیشش و اونم پیغامی، نوشته ای چیزی بهم می داد تا من و همسرم آروم شیم و بتونیم شرایط رو تحمل کنیم. چند ماه بعد پسرم از کشور دیگه ای تماس گرفت و گفت فرار کرده. از اون به بعد دیگه حتی راحت تلفنی صحبت نکردیم، چه برسه به این که بتونیم هم رو ببینیم! با این که اسمش توی لیست سیاه حکومت نیست، می ترسه. بیشتر می ترسه که تماس هاش برای من دردسر درست کنه. از من پیرسی، می گم زنم از غصه دوری تنها بچه اش دق کرد و مرد!»

رؤیای آزادی ادامه داد: «از اون زمان به بعد جون سیزده نفر رو با اسکان توی همین کلبه نجات دادیم. این وسایلی هم که می بینی، برای همین موقع هاست.»

رانی سلطنتی دست در جیب کرد و پاکت زردی را به طرفم گرفت: «راستی، این توی چمدون مدیر بود. فکر کنم برای توئه.»

قلبم فشرده شد. فکر کردم شاید نامه یا یادداشتی باشد، اما مدارک هویت جدیدم بود. با تعجب گفتم: «کی وقت کرد این ها رو سفارش بده؟!»

زیبای زمان با صدای گرفته ای گفت: «مطمئن بود می آی. همه ش می گفت باید آماده باشیم. چند بار بهش گفتم بهمون نزدیک شدن و وقتشه بریم، اما می گفت باید یه کم دیگه صبر کنیم. می دونستم منظورش از صبر کردن چیه. منتظر تو بود، نمی تونست اینجا ولت کنه.» بعد نفس عمیقی کشید و تلاش کرد بحث را عوض کند: «ما همه آماده ایم تا چند روز دیگه از اینجا بریم. برنامه تو چیه؟ می خوای کسی رو بهت معرفی کنم که برای فرار کمکت کنه؟»

رانی سلطنتی شانه بالا انداخت: «فعلاً قصد خروج از کشور رو ندارم. یه مدت گم به گور می شم تا بتونم اموالم رو به پول تبدیل کنم. بعد شاید پول هام رو برداشتم و رفتم پیش پسرم.»

- زندگی تو هم خیلی تغییر کرد.

- آره، ولی چیزی نیست که بابتش متأسف باشم.

در یکی از خیابان‌های شلوغ نزدیک بانک، از ماشین پیاده شدیم و با فاصله کمی از هم، به سمت بانک حرکت کردیم. چند دقیقه بعد از رؤیا وارد بانک شدم و محیط اطرافم را زیر نظر گرفتم. همه چیز روال عادی داشت. رؤیا در حال صحبت با یکی از متصدیان بود و بعد به طرف شخص دیگری راهنمایی شد. با نفر دوم هم گفت‌وگوی کوتاهی کرد، دست در کیفش برد و کارت شناسایی‌اش را بیرون آورد. مدارک شناسایی‌مان بی نقص جعل شده بود، اما هرگز نمی‌شد بدون اضطراب از آن‌ها استفاده کرد.

برای این که حضورم را در بانک توجیه کنم، یکی از فرم‌ها را برداشتم و شروع به پر کردن آن کردم. رؤیا همراه مردی که کارتش را گرفته بود، از پله‌های گوشه سالن پایین رفت. داشتم نگاهشان می‌کردم که یکی از متصدیان به من اشاره کرد: «تشریف بیارید. چه کاری از دستم برمی‌آد؟»

- آآ... اومده حساب باز کنم.

- بله، حتماً. مدارک شناسایی‌تون لطفاً.

- خب... آخه... ببخشید، انگار همراه نیست.

- خیلی شرمنده‌ام. اگه مدارک نباشه، نمی‌تونم کاری براتون انجام بدم.

مرد همراه رؤیا تنها از پله‌ها بالا آمد. قلبم تند می‌زد. گفتم: «یعنی هیچ کاری نمی‌شه کرد؟»

با تعجب نگاهم کرد: «معلومه که نمی‌شه! باید مدارک همراهتون باشه.»

دنبال موضوعی برای اتلاف وقت بیشتر بودم: «فقط یه سؤال دیگه. پدرم اینجا حساب داره. ممکنه من با رضایت خودش بتونم به حسابش دسترسی پیدا کنم و دیگه لازم نباشه خودم حساب باز کنم؟»

انگشتانش را آماده تایپ قرار داد: «اسم پدرتون لطفاً؟ باید نوع حسابش رو چک کنم.»

آه! این چه سؤالی بود که کردم؟! الان باید چه می‌گفتم؟ داشتم فکر می‌کردم که ماشین حمل پول رسید و دو مأمور اسلحه‌به‌دست از آن پیاده شدند. با دیدن آن هیبت‌ها و اسلحه‌هایشان، خاطرات دیروز در ذهنم زنده شد و ترس همه وجودم را فرا گرفت. آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و گفتم: «ولش کنید. بذارید اول با خودش مشورت کنم، می‌ترسم ناراحت بشه.»

متصدی لبخندی زد و سر تکان داد. به طرف خروجی راه افتادم. رؤیا از پله‌ها بالا آمد و به سمت در حرکت کرد. مشخص بود مضطرب است، کمی هول قدم برمی‌داشت. مرد راهنما وسط مسیر صدایش کرد: «خانوم، ببخشید.»

قلبم ریخت. یعنی مشکلی پیش آمده بود؟ رنگ از صورت رؤیا پرید. برگشت. مرد به سمتش آمد و دست دراز کرد: «کارت شناسایی‌تون جا مونده.»

رؤیا دستپاچه آن را گرفت: «ممنون. لطف کردید.»

و دوباره به سمت در راه افتاد. از کنارم رد شد و رفت. پشتش آرام راه افتادم. کم‌کم داشتم به اجرای درست نقشه مطمئن می‌شدم که دیدم یکی از مأمورین اسلحه‌به‌دست روی رؤیا متمرکز شده و رفتنش را با دقت تماشا می‌کند. پس از لحظاتی صدایش کرد: «خانوم، با شما هستیم. یه لحظه صبر کنید.»

و با چند قدم خود را به او رساند. فرصت تصمیم‌گیری نداشتم. از پشت نزدیکشان شدم. فکر کردم باید از همین زاویه ضربه‌ای به او وارد کنم و اسلحه را از دستش بگیرم. بقیه مراحل فرار کاملاً بستگی به شانسمان داشت. یاد حرف مدیر افتادم «هدف ما بزرگ‌تر و ارزشمندتر از زندگی من و توئه. آزادی یه ملت به موفقیت ما توی این مأموریت بستگی داره.» فکر کردم حتی به قیمت جانم هم شده، باید رؤیای آزادی را با مدارک فراری دهم. کاملاً پشت مأمور قرار گرفتم. آماده وارد آوردن ضربه بودم که رؤیا گفت: «لطف کردید. فکر کنم قفلش خراب شده.»

در لحظه آخر کنار کشیدم و آرام از کنارشان رد شدم. ناخواسته ضربه آرامی به مأمور وارد کردم. مشکوک نگاهم کرد. دستم را به نشانه عذرخواهی بلند کردم: «ببخشید، ندیدمتون.»

و به راهم ادامه دادم. به رؤیا نگاه نکردم. می‌دانستم ترسیده، حتی بیشتر از من. شنیدم که مأمور گفت: «دستبند قشنگیه. از دور دیدم از آستین لباستون آویزون شده، حدس زدم الان باید بیفته.»

بقیه حرف‌ها را نشنیدم. دور شدم و وقتی سوار ماشین شدیم، رؤیا سراسیمه گفت: «حرکت کن فقط از اینجا بریم!» من و رانی سلطنتی نگاهش کردیم. گفت: «مدارک دسته‌م. فقط بریم. امروز دو بار نزدیک بود خودم رو لو بدم!»

از خدا خواستم نگویید یک بار هم نزدیک بود من عملیات را نابود کنم. ترجیح دادم بقیه فکر کنند حداقل در این عملیات بی‌نقص عمل کرده‌ام!

یک ساعتی می‌شد که پشت میز آشپزخانه دور هم نشسته بودیم، ولی هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم. به انتهای مسیر رسیده بودیم. مدارک جلوی ما بود و آن‌ها را به دقت خوانده بودیم، همان قدر معتبر بود که مدیر می‌گفت و همان قدر رسواکننده!

- به نظرتون چی می‌شه؟

- حتماً از حکومت خلع می‌شه.

- کی جاش رو می‌گیره؟

- حتماً یه آدم بهتر.

- اگه آدم بدتری باشه چی؟

- مگه بدتر از مستدام هم داریم؟

- نمی‌دونم. نداریم؟

- معلومه که نداریم. مستدام حکومت رو غصب کرده و زندان‌ها پر از آدم‌حسابیه. اگه یه کم فضا باز بشه، کلی آدم شایسته هست که حکومت رو به دست بگیره.
- به نظرتون الان منتشرش کنم یا فردا صبح؟
- به نظرم همین الان. حتی یه لحظه رو هم نباید از دست بدیم.
- دفعه آخر که یه کم تعلل کردن، قضیه بیست سال عقب افتاد!
- درست می‌گی. من هم موافقم.

از پیچ پایین خیابان می‌گذرم و به‌سوی پارک محله سرازیر می‌شوم. قلادهٔ دو سگ، یکی از نژاد دوبرمن و دیگری ژرمن‌شپرد، در دستانم است. سرعتم را با آن دو که به‌خاطر بیرون آمدن هیجان‌زده‌اند، هماهنگ می‌کنم. خانهٔ ما برای حضور هم‌زمان این دو سگ کمی کوچک است، اما چه می‌شود کرد، اکنون دیگر مثل یک خانواده شده‌ایم. اوایل اقامتمان در کشور جدید، بسیار احساس غربت می‌کردیم و حضور این دو، پایگاه عاطفی محکمی برای من و رؤیای آزادی بود.

سه سالی می‌شود ساکن اینجا هستیم. کمتر از یک هفته بعد از انتشار اسناد، از مسیر موردنظر مدیر، به منطقهٔ شرقی رفتیم و از مرز زمینی، از کشور خارج و به سفارت این کشور پناهنده شدیم. با توجه به شرایط خاصمان، کارها خیلی سریع پیش رفت و ظرف شش ماه در خانهٔ جدیدمان بودیم. البته ما جزو افراد خوش‌شانس بودیم. تنها دو روز بعد از خروج ما، ارتش تمام مرزها را تحت کنترل شدید گرفت تا امکان خروج یا بهتر بگوییم، فرار نیروهای خدمتگذار مستدام را بگیرد.

به پارک می‌رسم و در محوطهٔ مخصوص حیوانات، قلادهٔ سگ‌هایم را باز می‌کنم. از خوشحالی روی پای خود بند نیستند و احساس آزادی می‌کنند. حداقل من می‌دانم چه احساس شیرینی است.

پس از ورود به اینجا، در یک فروشگاه بزرگ به‌عنوان صندوق‌دار مشغول به کار شدم. با پول اندکی که توانسته بودیم با خود بیاوریم، خانهٔ کوچکی اجاره کردیم. چون پناهندگی سیاسی داشتیم، ابتدا کمی از هزینه‌های ما را دولت تقبل کرد و کمک بزرگی به گذران زندگی‌مان شد. زندگی‌ام اینجا بسیار محقرتر از زندگی قبلی‌ام است، اما احساس خوشبختی بیشتری دارم. احساس آزادی مهم‌ترین حسم است. روحم از تلاش برای آزار دیگران رها شده و دائم با ترسِ توطئه و نگرانیِ خیانت، به اطرافیانم نمی‌نگرم. اکنون خانواده‌ای دارم که مرا به یک زندگی عاطفی پیوند می‌دهد و کمک می‌کند تمام خلأهای وجودم را پر کنم. فقط آدمی مثل من که سال‌ها محرومیت کشیده، می‌تواند ارزش چنین چیزی را درک کند.

مدتی است رؤیا با پسری اهل همین جا قرار می‌گذارد و چند هفته پیش اعلام کردند قصد ازدواج دارند. وقتی این موضوع را فهمیدم، مضطرب و افسرده شدم. فکر از دست دادن دوبارهٔ او حسابی مرا به‌هم ریخت و کمی طول کشید تا با محبت‌هایش دوباره اعتمادم را جلب کند. متقاعدم کرد که دیگر قرار نیست یکی دیگری را ترک کند و فقط خانواده‌مان دارد بزرگ‌تر می‌شود. به تشویق او این روزها خودم هم با یکی از همکارانم دوست شده‌ام. اوضاع خوب پیش می‌رود، اما هنوز نگفته‌ام در گذشته چه هیولای وحشتناکی بوده‌ام. می‌ترسم بفهمد و ترکم کند. رؤیا دلداری‌ام می‌دهد. می‌گوید من گذشته را جبران کرده‌ام، اما آیا واقعاً همین‌طور است؟ آیا کشور ما بعد از مستدام، به سعادت رسید؟ ای کاش می‌توانستم بگویم بله! ای کاش داستان ما پایان خوشی داشت و ملتی که اسیر چنگال یک دیکتاتور وحشتناک بود، به کمک دستان توانای

یک ناجی، به آسایش و آزادی می‌رسید! اما در دنیای واقعی وقایع جور دیگری رقم می‌خورد. هیچ دیکتاتوری یک‌شبه به‌وجود نیامده که یک‌شبه از بین برود. هم به‌وجود آمدنش بستر مناسب می‌خواهد و هم از بین رفتنش. هیچ فردی به‌تنهایی قادر نیست مروج ظلم و ستم باشد، مگر دستان افراد زیادی مجری اهداف او باشد و روح بیشتر ملت، پذیرنده تفکرات او. هرگز فساد در رأسِ هرم یک کشور به‌وفور صورت نمی‌گیرد، مگر افرادِ کفِ هرم با اشتیاق انجام آن را آرزو کنند. هرگاه دیدید مردم یک جامعه منافع شخصی و جزئی خود را به منفعت جمعی ترجیح می‌دهند، بدانید آن کشور راهی بس طولانی در رهایی از چنگال بی‌داد و ستم دارد و هرگز نمی‌توان به چنین ملتی آزادی و آزادگی را از بالا هدیه داد.

بعد از انتشار اسناد، اوضاع کشور به‌هم ریخت. مستدام ابتدا آن‌ها را تکذیب کرد و بعد درصدد فرار برآمد، اما دیگر دیر شده بود. ده روز بعد ارتش کودتا کرد و مستدام قبل از خروج از کشور دستگیر شد. هم‌زمان عدّه زیادی از افرادی که در نظام سابق در سمت‌های مهم بودند نیز دستگیر شدند. کشور تا چندین ماه درگیر هرج‌ومرج بود. مردم با نگرانی و ترس از قحطی، آذوقه ذخیره می‌کردند، دارو نبود و اقتصاد مملکت دچار رکود وحشتناکی شده بود. قرار بود پس از کودتا و سرنگونی مستدام، حکومت به یک دولت موقت از طیف میانه‌رو تسلیم شود و مراحل انتقال حکومت با برگزاری انتخابات صورت پذیرد، اما فرماندهان ارتش پس از کودتا، از تحویل حکومت به بهانه‌های مختلف سر باز زدند و درنهایت یک سال و نیم بعد، با فشارهای داخلی و خارجی زیاد موافقت کردند کاری را انجام دهند که از ابتدا بر آن توافق کرده بودند.

دو سال و نیم پس از کودتا، اولین جلسه دادگاه مستدام تشکیل شد. از تلویزیون پیگیر آن بودیم. عجیب بود، مستدام دیگر آن رهبر کاریزماتیک، خشن و قاطع سابق نبود، بلکه یک پیرمرد فرتوت و دست‌آزمه‌جاشسته بود که حتی برای حضور در دادگاه هم به پرستار نیاز داشت! وقتی لیست اتهاماتش خوانده می‌شد، باور نمی‌کردی او حتی از این جنایات مطلع باشد، چه برسد به این که مستقیماً در آن‌ها دست داشته باشد!

از طرف ارتش چندین بار با ما تماس گرفته شد که به‌عنوان فرزندان یاور اول و همسرش در دادگاه حاضر شویم، چرا که اعدام پدر و مادر ما یکی از اتهامات اصلی او بود، ولی ما نه می‌خواستیم و نه در این شرایط، بازگشت به کشور را عاقلانه می‌دیدیم. گفتیم هرچه هست در پرونده‌ها موجود است و ما چیز بیشتری نمی‌دانیم.

دادگاه همچنان ادامه دارد و هر جلسه پرونده‌های بیشتری به لیست اتهامات او اضافه می‌شود و تو هر بار فقط از خودت می‌پرسی مگر یک نفر می‌تواند تقاص چه میزان جنایت را پس بدهد!

رانی سلطنتی تصمیم گرفت در کشور بماند. تصور می‌کرد با توجه به خدمتی که کرده، در دولت جدید احتمالاً می‌تواند جایگاهی برای خود دست‌وپا کند. بعد از کودتا دستگیر شد و به‌عنوان راننده سرپرست ارشد، مورد بازجویی‌های سخت قرار گرفت. وقتی متوجه عملکرد او در وقایع شدند، آزادش کردند و بدون هیچ

سپاس‌گزاری‌ای، از اصل حکومت کنار گذاشته شد. با پسرش خیلی بیشتر از قبل تماس دارد و یک بار هم به دیدنش رفته‌است. اکنون یک کتاب‌فروشی دایر کرده و مشغول کار است. گاهی در مغازه‌اش جلسات گفتمان فرهنگی بین جوانان ترتیب می‌دهد. دفعه قبل که صحبت کردیم، گفت: «اگه مشتاق تغییرات پایدار هستیم، باید گفتمان‌ها و تفکرات رو تغییر بدیم. تغییرات باید از کف جامعه بجوشه و به رأس برسه وگرنه دوام نداره. اگه به عقب برگردم، حتماً معلم مدرسه می‌شم تا بتونم به نسل روشنفکر و مسئول تربیت کنم.»

تلفنم زنگ می‌زند. رؤیای آزادی است. منتظر پرنسس است تا با هم ملاقات کنند. می‌خواهد برای ناهار به آن‌ها بپیوندم. قبول می‌کنم.

از بین ما فقط زیبای زمان علاقه‌مند به امور سیاسی باقی ماند. وقتی سه‌نفری به اینجا رسیدیم، او برعکس من و رؤیا خیلی سریع فعالیت‌های سابقش را از سر گرفت، اما این بار نه مخفیانه و غیرقانونی. پله‌های موفقیت را طی کرد و توانست به‌عنوان نماینده اقلیت مهاجر، به پارلمان راه یابد. سپس هنگام کار، با ولیعهد دربار سلطنتی آشنا شد و پس از مدتی با او ازدواج کرد و تبدیل شد به اولین پرنسس خارجی تبار کشور. در حال حاضر منتظر تولد اولین فرزند خود هستند. اگر اوضاع به همین ترتیب پیش برود، تا چند سال آینده عنوان ملکه را از آن خود می‌کند. مدت‌ها بعد از تغییرات، دنبال ردی از پدرش گشت، اما چیزی پیدا نکرد و سرانجام متقاعد شد پدرش در درگیری خانه‌اش جان باخته‌است. اخیراً مادرش پیدا شده و تلاش می‌کند ارتباط ازدست‌رفته‌شان را بازسازی کند. ما هنوز مثل قبل با هم دوست هستیم و از طریق او به بعضی مهمانی‌های مهم دعوت می‌شویم. ما جان خود را مدیون یکدیگر می‌دانیم و این مانند رشته‌ای قلب‌هایمان را به هم متصل نگه می‌دارد.

به ساعت نگاه می‌کنم. وقت رفتن است. باید سگ‌ها را به خانه برگردانم و برای ناهار، به دیگران ملحق شوم. قبل از آن باید به مغازه عکاسی بروم و هدیه عروسی رؤیا را بگیرم و تا نیامده، پنهان کنم. چند وقت بعد از رسیدنمان به اینجا، فرصت کردم کتاب وطن و آرزوهای ناکامش را مطالعه کنم، کتابی که مدیر در بحرانی‌ترین شرایط به من هدیه داده بود. وقتی به صفحات وسط کتاب رسیدم، عکسی از خانواده‌مان پیدا کردم که در اثر گذر زمان فرسوده شده و به صفحات چسبیده بود. حدس می‌زنم پدر و مادرمان آن را آنجا گذاشته بودند. احتمالاً آخرین عکس چهارنفره‌مان بود. در عکس من دوساله هستم و رویا هفت‌ساله. همگی شادیم و می‌خندیم. اول می‌خواستم به رویا نشانم بدهم، اما بعد تصمیم گرفتم آن را در مناسبتی به او هدیه بدهم. اکنون زمانش فرا رسیده. مطمئناً از دیدنش خوشحال خواهد شد، همان‌طور که من هر بار با دیدنش شاد می‌شوم.

به سمت خانه راه می‌افتم و با خودم زمزمه می‌کنم: «دردآور است که ما وارثین آرزوهای یک ملت بودیم. راهی بس طولانی آمديم و تصور می‌کردیم... تصور می‌کردیم ملت خود را آزاد و از دیکتاتوری ظلم نجات دهیم، غافل از این که یک ملت باید ابتدا خود ناجی خود باشد. هر فردی باید در آغاز، دیکتاتور کوچک

درون خود را مهار کند و برای کشور و ملتش آماده فداکاری و گذشت از منافع شخصی اش باشد وگرنه ظلم و فساد از طبقه‌ای به طبقه دیگر و از گروهی به گروه دیگر خواهد رسید و هرگز از بین نخواهد رفت. ما ندانستیم یا شاید نخواستیم راه اصلاح را این چنین دشوار ببینیم. باشد که خداوند ما را بابت چنین اهمالی ببخشد.»

امید ملت

در زمان آزادی

۱۰:۲ دقیقه



نشر آوای بوف

دردآور است که ما وارثین آرزوهای یک ملت بودیم. راهی بس طولانی آمدیم و تصور می کردیم... تصور می کردیم می توانیم ملت خود را آزاد و از دیکتاتوری ظلم نجات دهیم، غافل از این که یک ملت باید ابتدا خود ناجی خود باشد. هر فردی باید در آغاز، دیکتاتور کوچک درون خود را مهار کند و برای کشور و ملتش آماده فداکاری و گذشت از منافع شخصی اش باشد و گرنه ظلم و فساد از طبقه ای به طبقه دیگر و از گروهی به گروه دیگر خواهد رسید و هرگز از بین نخواهد رفت. ما ندانستیم یا شاید نخواستیم راه اصلاح را این چنین دشوار ببینیم. باشد که خداوند ما را بابت چنین اهمالی ببخشد.